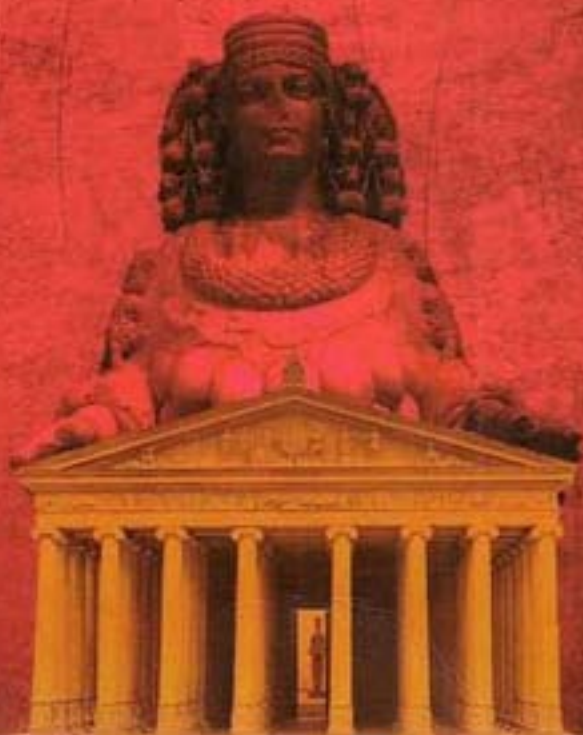


# روزگامشده

سردار ازکان  
ترجمه: بهروز دیجوریان

رمان



رُزْگَمَشْدِه

# رُزِ گَمَشده

نوشته‌ی سردار اُزگان

ترجمه‌ی بهروز دیجوریان



|                                                                                |                                              |
|--------------------------------------------------------------------------------|----------------------------------------------|
| سرشناسه                                                                        | ازکان، سردار، Ozkan, Serdar                  |
| عنوان و نام پدیدآور                                                            | رزگمشده / سردار ازکان؛ ترجمه بهروز دیجوریان. |
| مشخصات ظاهری                                                                   | ۲۲۴ صفحه                                     |
| مشخصات نشر                                                                     | تهران: آموت، ۱۳۸۹.                           |
| شابک                                                                           | 978 - 600 - 5941 - 02 - 9                    |
| وضعیت فهرست‌نویسی                                                              | فیا                                          |
| موضوع                                                                          | داستان‌های ترکی -- ترکیه -- قرن ۱۴           |
| شماره افزوده: دیجوریان، بهروز، ۱۳۴ -، مترجم داستان‌های ترکی -- ترکیه -- قرن ۲۰ |                                              |
| رده‌بندی کنگره                                                                 | ۱۳۸۹ ر ۴۲۴ الف / PL۲۴۸                       |
| رده‌بندی دیویی                                                                 | ۸۹۶ / ۳۵۳۳                                   |
| شماره کتابشناسی ملی                                                            | ۲۰۶۱۳۹۲                                      |



رزگمشده  
نوشته‌ی سردار ازکان  
ترجمه‌ی بهروز دیجوریان

طراح جلد: آتلیه آموت  
چاپ اول: پاییز ۱۳۸۹  
شمارگان: ۱۶۵۰ نسخه  
حروفچینی: شهیر  
لیتوگرافی و چاپ: ترانه

نشر آموت  
تلفن: ۸۸۸۲۷۱۴۰  
تهران، صندوق پستی: ۱۴۶۵۵/۴۵۹  
پست الکترونیکی: [aamout@gmail.com](mailto:aamout@gmail.com)  
وب سایت: [www.aamout.com](http://www.aamout.com)  
حق چاپ برای ناشر محفوظ است.

ISBN: 978 - 600 - 5941 - 02 - 9

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۵۹۴۱-۰۲-۹

## فهرست

|     |       |                                |
|-----|-------|--------------------------------|
| ۱۱  | ..... | آغاز                           |
| ۱۰۳ |       | قسمت دوم                       |
| ۱۹۵ | ..... | قسمت سوم                       |
| ۲۱۱ |       | آخر                            |
| ۲۱۷ | ..... | درباره‌ی کتاب، نویسنده و مترجم |

ای رز، تو بیماری:  
کرم ناپیدا  
پران در شب  
در توفانی غرنده،  
بستر سرخ نشاط تو را یافته است؛  
و عشق مرموز مخوف او  
زندگی تو را فنا می‌کند.

(ویلیام بلیک)

باید که به باغی رفت  
باید که تفرجی کرد  
باید که رزی تازه بویید  
رزی باش پژمرده‌ناشدنی...

(یونس امره)

به پدرم

و همه‌ی رزهای واقعی...

آغاز

افسس! شهر دوگانگی. هم معبد آرتمیس، هم مأمن مطهر مریم مقدس. سرایی هم برای نفس و هم برای روح. تجسم هم کبر و هم فروتنی، هم اسارت و هم آزادی. افسس! شهری همچون انسان که در آن تضادها درهم ادغام شده‌اند.

در یک عصر اکتبری، در کنار رود ملس نزدیک آن شهر - شهر باستانی افسس - نشسته بودند. اشعه‌ی خورشید که داشت پشت کوه بلبل پنهان می‌شد به ارغوانی می‌زد. آن‌هایی که زبان آسمان‌ها را می‌دانستند مژده‌ی باران می‌دادند به هر دوشان.

دختر جوان گفت: «سنت جان برای خلق از مریم مقدس می‌گوید. فریاد جمعیت را می‌شنوی که می‌غرند، پرخاش می‌کنند و با عصبانیت نفرینش می‌کنند؟ هزاران انسان به دین تازه‌ای که پرستش الهه‌شان را ممنوع می‌کند اعتراض می‌کنند. گوش کن؛ پا بر زمین می‌کوبند و با هم فریاد می‌زنند: «مریم دیگر کیست؟ ما می‌خواهیم آرتمیس را پرستش کنیم!»

مرد جوان پرسید: «آرتمیس؟ الهه؟ همان که رومی‌ها به آن دیانا می‌گویند؟»

دختر جوان گفت: «اینش مهم نیست. او تنها یک خیال است که مردم در ذهن خود ساخته‌اند و پرستش‌اش می‌کنند.»

- «مثل این که خیلی چیزها درباره‌ی آن می‌دانی.»

- «او را به اندازه‌ی خودم می‌شناسم!»

- «حالا که این طور است کمی از آن برایم بگو!»

- «داستانش طولانی است.»

- «گوش می‌دهم.»

دختر جوان گفت: «خب، پس گوش کن...»

آرتمیس نام دیگر دیاناست. الهه‌ی شکار. یک شکارچی به تمام معنا، که با تیرش مرگی خوش و ناگهانی به شکار تقدیم می‌کند. آزاده روح، اما اسیر. وابسته، اما در عین حال متکبر. مادرش لتو دردکشان به درخت زیتون تکیه داد و او را به دنیا آورد و...»

مکثی کرد، نفس عمیقی کشید و اضافه کرد: «و دوقلوش را...»

هر دو یکی هستند...

تنها یکی. آری، البته. البته که تنها یک بطری وجود دارد.

نه، این درست نیست. چشم‌هام دو بطری می‌بیند.

اما شاید، شاید دو بطری می‌بینم، ممکن هم هست که یک بطری باشد؟

متأسفانه نه، آن قدرها مست نیستم. ممکن نیست که دو تا ببینم. واقعاً

دو بطری است.

خب، قبول. دو بطری است. اما چرا دو بطری؟ چرا؟

اوه خدای من واقعاً شبیه هم به نظر می‌آیند! قدشان، شکلشان و

رنگشان دقیقاً یکی است، حتی تاریخ تولید لعنتی‌شان یکی است! آری

آن‌ها... آن بطری‌های دوقلو!

اما چطور می‌شود؟ چطور می‌شود که یک بطری در یک لحظه دو

بطری شود؟ چطور؟ چرا؟

این بی‌انصافی است؟

در یکی از زیباترین و بزرگ‌ترین خانه‌هایی که درست از بالا به خلیج

سان‌فرانسیسکو نگاه می‌کند، صحنه‌ای که در این یک ماه اخیر تقریباً هر

روز تکرار شده بود دوباره تکرار می‌شود. دیانا لم داده بر کاناپه‌ی سیاه یک

سالن بسیار بزرگ با بطری‌های شراب، دارد سعی می‌کند بفهمد که چطور شد زندگی‌اش به این روز افتاد.

امشب مانند هر شب، بار سنگین موزی افکارش که سعی کرده بود آن‌ها را تحمل کند، بر سرش خراب شده بودند. بدن‌اش مانند هر شب کوفته، گیسوان قهوه‌ای‌اش پریشان و چشم‌های سبزش مانند هر شب چون کاسه‌ی خون بود. آن چشم‌های چون کاسه‌ی خون در رفت و آمدی بود میان دو بطری روی میز شیشه‌ای و عکس مادرش روی شومینه.

تنها فرقش با شب‌های دیگر، شومینه‌ای بود که برای سوزاندن آن دو نامه روشن شده بود. انعکاس رقص شعله در چهره‌اش در این شب خنک ماه می زیانه‌های آتش درونش را بیشتر نمایان می‌کرد.

آخرین جرعه‌ی شراب را نوشید و پیاله را به گوشه‌ای پرتاب کرد. قبل از این که نیرویش را جمع کند و دستش را به طرف بطری دوم دراز کند به سمت بطری اول برگشت و گفت: «میدانی، تو مثل منی؛ با این که تمام شده‌ای هنوز بی‌شرمانه سراپا ایستاده‌ای.» نیشخندی زد و ادامه داد: «مگر این طور نیست، ما الهه هستیم! مگر ممکن است که کله‌پا شویم؟»

سپس به دومین بطری نگاه کرد و گفت: «و تو ای دزد مادر... طبق گفته‌ی مادر، من و تو دوقلو هستیم! در حالی که برای من، تو تنها خیالی بیش نیستی.»

از کاناپه بلند شد و دستش را به طرف میز دراز کرد، اما به جای بطری، نامه‌ی مادرش را که درست در کنار آن قرار داشت برداشت. درست این نامه، دقیقاً همین نامه بود که تنها در ظرف چند دقیقه، یک بطری را به دو بطری تبدیل کرده بود.

مادرش این نامه را یک ماه پیش، درست یک روز قبل از مرگش به او

داده بود. فقط تأکید کرده بود که حتماً باید بعد از مرگش آن را بخواند و با صدایی ضعیف گفته بود:

«دیانا وصیت من اینجا نوشته شده است. به من قول بده که حتماً به آن عمل کنی.»

دیانا از او پرسیده بود، آنچه می‌خواهد انجام شود چیست اما مادرش این سؤال را بی‌جواب گذاشته و خیره به چشم‌های دخترش، با اصرار منتظر قول او شده بود. دیانا سرانجام نتوانسته بود تحمل کند و گفته بود: «باشد مادر جان، قول می‌دهم، هر چه می‌خواهی انجام خواهم داد.»

چشم‌های آبی مادرش وقتی این را شنیده بود مانند گذشته درخشان شده بود و شادابی برای لحظه‌ای کوتاه به چهره‌ی رنگ‌پریده‌اش برگشته بود. دستش را به سختی بر روی دست‌های دخترش گذاشته و ادامه داده بود:

«فرزندم، می‌دانستم که می‌توانم به تو اعتماد کنم. از او و از خودت خوب مواظبت کن. او فردی بی‌همتا است.»

روی مادرش خم شده و پرسیده بود: «از کی؟ کی؟ او کی است؟» اما تا روز بعدی که مادرش را از دست داده بود برای سؤالش پاسخی نگرفته بود.

بعد از باز کردن و خواندن نامه، پاهایش سست شده و به زمین افتاده بود. نامه را به دفعات خوانده و پس از هر مرور احساس کرده بود چیزی تمام نیرویش را از او گرفته بود.

برای دیانا پس از آن روز، دیگر چیز زیادی تغییر نکرده بود. قبل از این که نامه‌ی مادرش را به آتش بیاندازد برای آخرین بار آن را خواند:

۱ آوریل

دیانای عزیزم

امیدوارم که خوب باشی، فرزندم... باید که خوب باشی! باید باور کنی که اصلاً مرا از دست نداده‌ای. می‌دانم، آسان نیست. اما فرزندم امتحان کن. مرا از کارهای روزانه‌ات بی‌خبر نگذار؟ باشد؟ چطور؟ برایم در دفتر یادداشت روزانه‌ات چیزهایی بنویس. با عکس‌ها صحبت کن. برایم داستان‌هایی بنویس.

به محض این که تاریخ جشن فارغ‌التحصیلی‌ات معلوم شد، برایم بنویس. پیاده‌روی‌های عصرانه‌ات را هم رها نکن. آیا درس‌ها را می‌خوانی؟ آیا به دنبال پیدا کردن شغلی هستی؟ همه به یک طرف آیا همچون گذشته باز داستانهای قشنگ می‌نویسی؟ اگر نوشتی حتماً باخبرم کن. کسی چه می‌داند، شاید خیلی زود به من مژده دادی که بالاخره تصمیم گرفته‌ای نویسنده بشوی. دلیلی که مانع از دنبال کردن بزرگ‌ترین خیالت می‌شود چیست؟ مثل همیشه انتخاب با تو است. در هر صورت تنها آرزوی من خوشبختی تو است.

گفتم: «خوشبختی‌ات». عزیزم آنچه در این نامه می‌گویم ممکن است برای مدتی تو را ناراحت کند. باور کن اصلاً این را نمی‌خواهم. اما متأسفانه چاره‌ی دیگری ندارم، مرا ببخش.

درواقع خیلی دوست داشتم حرف‌هایی را که کمی بعد خواهم گفت رو در رو برایت می‌گفتم. اما همان طور که از خط کج و معوج‌ام و حروفی که پشتشان رفته رفته خمیده می‌شود پیداست، دیگر آنچه را می‌نویسم نه می‌توانم در مقابلت بگویم و نه نیروی این را دارم که در این نامه جزء به جزء توضیح دهم. تنها آرزویم از خداوند قدرت و جسارت

به پایان رساندن این نامه است.

نمی‌دانم از کجا شروع کنم... اگر بدانم هم نمی‌توانم شروع کنم، زیرا که شروع کردن یعنی بردن تو به بیست و چهار سال پیش، وقتی که یک ساله بودی. به روزهایی که پدرت را از دست دادی؛ روشن‌تر بگویم به روزهایی که فکر می‌کردی او را از دست داده‌ای.

دیانا فرزند عزیزم... آنچه می‌خواهم بدانم این است که پدرت نمرده، ما را ترک کرده و خواهر دوقلویت مری را هم با خود برده است. چون نمی‌خواستم آن دردهایی را که من کشیدم، تو هم حس کنی و احساس کسی که پدرش او را ترک کرده نداشته باشی، این همه سال حقیقت را از تو پنهان کردم.

هنگامی که در نیویورک زندگی می‌کردیم، آن سنگ قبری را هم که هر ماه به دیدارش می‌رفتیم و تو فکر می‌کردی متعلق به پدرت است به همین خاطر ساخته بودم. به هر صورت پدرت برای هر دوی ما مرده بود.

وقتی به سان‌فرانسیسکو آمدیم گذشته‌ها را به نحوی پشت سر گذاشتیم.

در اینجا به هیچ کس از زنده بودن پدرت و وجود مری چیزی نگفتم. می‌دانستم پدرت، کسی که مری را از ما جدا کرد، دیگر اجازه‌ی دیدن او را به ما نمی‌دهد. باید داستانی تقریباً شبیه به این را پدرت هم برای مری گفته باشد.

به تو حق می‌دهم. به این فکر می‌کنی که چرا حالا همه‌ی این‌ها را برایت می‌گویم. پس بگذار بگویم...

بعد از آن روز هر هفته از مری نامه‌ای دریافت می‌کردم؛ درست

چهار نامه... که در پشت پاکت آدرس فرستنده وجود نداشت. نوشته بود که به زودی پیش ما می آید و بسیار خوشحال است. اما هفته ی پیش از او چنین یادداشتی دریافت کردم:

مادر دیگر نمی توانم نبودنات را تحمل کنم، اگر نتوانم در کنارت باشم دیگر زندگی برایم معنایی ندارد. هر لحظه ممکن است خودم را از بین ببرم.

مری

آنچه از نامه هاش فهمیدم این بود که خواهرت سرشار از زندگی است و هنوز نمی توانم بفهمم که چرا چنین چیزی را نوشته بود. با این که آدرس ما را می دانست چرا تاکنون پیش مان نیامده بود.

انگار یادداشت مری کافی نبود، دیروز هم پدرت زنگ زد. بعد از بیست و چهار سال این برای اولین بار بود که با من تماس می گرفت. به محض شنیدن صدایش فهمیدم که به خاطر مری تماس گرفته است. پرسید: «از مری خبری داری؟»

او گفت مری یادداشتی گذاشته و غیب شده است. همه جا دنبالش گشته، با دوستانش تماس گرفته است اما نتوانسته خبری از او بگیرد.

از این که چنین مسئولیتی را به دوش تو می گذارم و بر مشکلات می افزایم واقعاً متأسفم. اما تصور این که بعد از خود دختری را به جا می گذارم که تمام عمرش در آرزوی کنار من بودن سپری شده و حالا جان خود را به خطر انداخته مرا بیشتر ناراحت می کند.

چون می دانم که مرا خیلی دوست داری، شک ندارم که آخرین آرزوی مرا برآورده خواهی کرد. با این همه پیدا کردن مری آن قدرها هم ساده نیست. از این که حالا کجاست کوچکترین اطلاعی نداریم.

تنها امید من دنیای خیالی و دور از دسترسی است که مری در نامه‌هایش برای خود ساخته است:

عمیق، سحرآمیز و در عین حال واقعی که من فکر می‌کنم مری این را با نزدیک‌ترین کسان خود هم در میان نگذاشته است. به خاطر همین من ایمان دارم که شانس ما در پیدا کردن او از همه بیشتر است.

از تو می‌خواهم که به دنیای مری قدم بگذاری و رد پاش را دنبال کنی. چه کسی بهتر از دوقلوی او می‌تواند این کار را انجام دهد؟

اطلاعاتی که ما در دست داریم، محدود به نام‌های «زینب» و «سقراط» و یک قصر است. احتمالاً این اسم‌ها به تنهایی برای پیدا کردن او کافی نیست. اما در حال حاضر جز این چاره‌ای نداریم.

نامه‌های مری در صندوق قدیمی و کلید آن در جعبه‌ی جواهرات است.

دیانای من! تنها آرزویم این است که تو و مری به زودی زود در کنار هم باشید.

وقتی این اتفاق افتاد برایم بنویس.

دیانا، عزیزم، این لحظه، لحظه‌ی خدا حافظی نیست. هیچ لحظه‌ای نیست.

فراموش مکن که هر لحظه با توأم. خیلی دوستت دارم.

مادرت

دیانا نامه‌ی خداحافظی مری به پدرش را باز کرد. این بار نوبت سوزاندن آن بود.

۱۷ می

پدر عزیزم

متأسفانه امروز خانه را ترک می‌کنم.

حتماً از خودت می‌پرسی، چرا؟

دیروز، بعد از سال‌ها «شازده کوچولوی اگزوپری» را دوباره خواندم. به نظرم کتاب به کلی عوض شده بود. آنچه در کتاب برای من عوض نشد، شخصیت مورد علاقه‌ی من رز بود. البته روباه هم همین‌طور به خاطر یاد دادن مسئولیت رز به شازده کوچولو.

من هم دارم می‌فهمم مسئولیت نسبت به یک رز چیست؛ به خاطر همین است که می‌روم. اگزوپری در پایان کتاب می‌پرسد: «آیا گوسفند رز را خورد یا نه؟»

و می‌گوید جواب این سؤال همه چیز را تغییر می‌دهد.

من هم چنین سؤالی را از خودم پرسیدم:

«آیا دیگران رز مرا دزدیده‌اند، یا نه؟»

اگزویری حق دارد. جواب این سؤال واقعاً همه چیز را عوض می‌کند.

اما می‌دانم که هیچ بزرگسالی این را نمی‌فهمد.  
می‌روم، چون متأسفانه جواب من به این سؤال «آری» است.  
برای پس گرفتن رُزم می‌روم.

مری

دیانا رو به بطری‌ها کرد: «به من بگوید بطری‌ها! شما می‌دانید این‌ها یعنی چه؟ به نظرتان مزخرفات یک دیوانه نیست؟ یک کتاب بخوان و خانه را ترک کن... گم و گور شدن به خاطر یک رز؟ رز خود را پس گرفتن؟ مسئولیت رز خود را به عهده گرفتن؟

نه، نه... من نمی‌خواهم بدانم که رز شازده کوچولو یعنی چه؟ و یا چه ارزشی برای آن دخترک دارد؟ اصلاً بی‌خیال همه‌ی این‌ها هستم. تنها چیزی که می‌خواهم بدانم این است که چرا من باید تاوان دختری را که خانه را ترک کرده و می‌خواهد خود را بکشد بدهم؟ فقط می‌خواهم این را بدانم.»

سکوت کرد. از دست خودش عصبانی بود، چون از بطری‌هایی کمک می‌خواست که چند لحظه پیش به آن‌ها پرخاش کرده بود.

اما به جز آن‌ها از چه کسی می‌توانست این سؤال‌ها را بپرسد؟ چه کس دیگری بدون این که او را محکوم کند می‌توانست به حرف‌هاش گوش بدهد؟

دیانا با خود گفت: «چه قدر هم که حرف‌های مادرم درست بود، این طور نیست؟ گفته بود قطعاً! او بی‌همتاست. ماری بی‌همتاست. در دزدیدن

مادرم از من نظیر ندارد.»

بعد از سکوتی کوتاه، نامه را میچاله کرد و در آتش انداخت. در حالی که بی احساس، خاکستر شدن نامه را نگاه می کرد، با خودش گفت: «مرا ببخش مادر.»

با شنیدن زنگ در ناگهان از خواب پرید. با وجود آرام بودن صدای زنگ سرش داشت می‌ترکید. با هر زنگی صدا همچون خنجری در مغزش فرو می‌رفت.

«خانم لوپزا!... خانم لوپزا!... لطفاً در را باز کنید.»  
وقتی از خانم لوپز خبری نشد، به خاطر آورد که امروز روز مرخصی اوست.

به مبل فشار آورد و سعی کرد بلند شود. تلو تلو خورد. به سختی می‌توانست سر پا بایستد.

کشان کشان خود را به در رساند. در تصویر آیفون گابریل را دید.  
نامه‌رسانی بود که همیشه نامه‌ها و گل‌های ارسالی را برایش می‌آورد.  
در را باز کرد.

گابریل بسته‌ای با روبان‌های زرد تزیینی که تقریباً تا زیر چانه‌اش می‌رسید در دست داشت. با پوستی گندم‌گون و کت و کلاه‌هی به همان رنگ که با بسته‌ی قهوه‌ایی در دستش هماهنگی تمام داشت.

گابریل گفت: «روز به خیر خانم عزیز. برای زیباترین دختر سان‌فرانسیسکو بسته‌ای دارم. آیا او اینجا زندگی می‌کند؟»  
- «گابریل، برای آوردن بسته کمی زود نیست؟»

گابریل با تبسمی گفت: «پس این آدرس درست است، نه؟»

- «مگر ساعت چند است؟»

- «دوازده.»

- «چی؟ یعنی ظهر شده؟»

دیانا بسته را گرفت و امضا زد.

و قبل از این که گابریل بتواند جمله‌ی همیشگی‌اش «تا موقعی که هواخواهان‌ات دوباره ما را به هم برسانند، مراقب خودت باش» را بگوید، دیانا در را بست.

گرفتن بسته‌های هدیه همیشه برای دیانا هیجان‌انگیز بود. اما این بار فرق می‌کرد. نه آنچه از بسته بیرون می‌آمد و نه کسی که آن را فرستاده بود، هیچ کدام برایش جالب نبودند. بسته را روی زمین گذاشت. وقتی که به سالن برمی‌گشت، در آینه‌ی دیواری راهرو متوجه لکه‌های شراب روی پیراهن آبی‌اش شد. یاد مادرش افتاد. این روزها تنها چیزی که ذهنش را پر می‌کرد همین بود. حتی روبه‌رو شدن با بی‌اهمیت‌ترین چیزی که فکرش را مشغول می‌کرد، کافی بود تا او را به یاد مادرش بیاندازد. یک رنگ، یک عطر، یک کلمه و حالا هم این پیراهن. انگار دیروز بود که این پیراهن را با مادرش خریده بود. گفت‌وگویی که با مادرش کرده بود در ذهنش جان گرفت. در حقیقت آن روز برای دیانا خریدی پیش پا افتاده بود.

در مغازه، اول به این فکر کرد که آیا به پیراهن تازه احتیاج دارد یا نه؟ و بعد به این فکر کرد که به اندازه‌ی کافی خرید کرده است، اما در آخر یک پیراهن آبی دیگر هم برداشت. وقتی پیراهن را به مادرش نشان می‌داد برچسب هزار و صد دلاری را مخفی نکرد. مادرش نگاهی به پیراهن انداخت و پرسید: «خبر مزایده‌ی پاریس را در روزنامه‌ی دیروز خوانده‌ای؟»

- «نه. چرا پرسیدی مامان جان؟»

- «جلیقه‌ی دکارت صد و بیست و پنج هزار دلار خریدار پیدا کرده

بود.»

- «واقعاً! خوب شد که نرفتم. تو نمی‌خریدی و من هم غبطه

می‌خوردم. تازه به پیراهن من نگاه کن از جلیقه‌ی او شیک‌تر است.»

- «درست صد و بیست و پنج هزار دلار، دیانا.»

- «آها الان فهمیدم. تو می‌خواهی بگی هزار و صد دلار برای خرید یک

چنین پیراهنی خیلی کم است، نه مامان جان؟»

خیلی خوب می‌دانست که مادرش این طور فکر نمی‌کند، اما

می‌خواست با شیرین‌زبانی یک پیراهن به پیراهن‌هایش اضافه کند.

- «از این نظر حق با توست عزیزم. پیراهن تو از جلیقه‌ی دکارت خیلی

شیک‌تر است. جلیقه‌ی دکارت نه ابریشم است نه کشمیر، نه دوناکاران نه

آرمانی. حتی اگر به مغازه‌ای ببرندش پنج دلار هم آن را نمی‌خرند.»

- «خب باشه مامان. قیمتش کاملاً معقول است. به هر صورت آن جلیقه

را دکارت پوشیده است.»

- «درست. انسان‌هایی مثل دکارت باعث ارزشمند شدن تکه لباس‌هایی

می‌شوند که پوشیده‌اند. حالا به عکس این موضوع هم فکر کن.»

- «یعنی چطور؟»

- «تکه پارچه‌هایی که باعث ارزشمند شدن انسان‌ها می‌شوند.»

دیانا برای لحظه‌ای سرش را پایین انداخت. می‌دانست مادرش وقتی

زمان‌اش می‌رسد با روش مخصوص خودش باعث می‌شود دخترش به

فکر بیافتد.

- «تنها چیزی که برای خاص بودن نیاز داری خودت هستی.»

- «مادر جان می دانم چه می خواهی بگویی اما همه انتظار دارند که من بهترین لباس ها را بپوشم. همین که با دخترها روبه رو می شوم، از کفش پام تا سنجاق سرم را ورنه انداز می کنند و بعد سلام می دهند. وقتی دو روز پشت سر هم یک لباس را می پوشم، مرا جور دیگری نگاه می کنند. فکر می کنی من خوشم می آید که به خاطر سرو وضعم برایم ارزش قائل شوند؟ یا از احترام ساختگی که در چشمانشان وجود دارد لذت می برم؟ شنیدن پیچ پیچ هایشان درباره ی کلکسیون کارتیر من، ماسراتی من،... باور کن من هم اصلاً خوشم نمی آید. اما تو هم خوب می دانی، به خاطر موقعیتی که داریم همه بهترین ها را از من انتظار دارند.»

- «و تو هم این انتظارشان را می پذیری.»

- «چه کار کنم مادر، تو بیابان که زندگی نمی کنیم!»

و بعد با لبخندی شیرین گفت:

- «مادر جان قبول کن، دیانا استوارت دیگر برای خودش یک مارک است. چه طور می توانم طرفدارانم را که باعث به وجود آمدن این مارک شده اند ناامید کنم؟»

اگرچه پنج ماه پیش، بعد از این که آن کلمات از دهان دکتر بیرون آمد، همه چیز در زندگی دیانا زیر و رو شد.

گفته بود: «داریم مادرت را از دست می دهیم.»

آشپزخانه که قفسه‌ی داروها را در آن گذاشته بودند خیلی دور به نظر می‌آمد. با گذشت زمان، خانه برای دیانا بزرگ‌تر می‌شد، طولانی شدن راه سالن به آشپزخانه و اتاق خواب به حمام طبیعی بود. به همین خاطر در این ماه‌های آخر به سالن ورزشی طبقه‌ی پایین، به استخر، به تراس طبقه‌ی بالا و یا اتاق نقاشی سر نزده بود. نمی‌دانست آیا راهروهایی که به آن‌ها ختم می‌شود هم طولانی‌تر شده‌اند یا نه؟ در اصل هم نمی‌خواست که بداند.

وقتی به آشپزخانه رسید یک لیوان آب برداشت و روی سرش ریخت، لیوان بعدی را هم همین‌طور و در سومین لیوان یک آسپرین حل کرد و نوشید.

دوباره به سالن برگشت. وقتی می‌خواست روی کاناپه دراز بکشد، تلفن زنگ زد. توجهی نکرد. برای سومین بار زنگ خورد... پنجمین بار، ششمین بار و در هفتمین بار تلفن را برداشت.

مرد جوانی فریاد می‌زد: «دیانا تولدت مبارک! تولدت مبارک، تولدت مبارک!» تلفن را قطع کرد و روی میز گذاشت. آیا درست بود؟ واقعاً روز تولدش بود؟ آیا باید کس دیگری این را به خاطرش می‌آورد؟

در حالی که او همیشه با هیجان منتظر روز تولدش بود و از هفته‌ها قبل

تدارک می‌دید و تمام روز را به کسانی که به او تبریک می‌گفتند جواب می‌داد.

مادرش همیشه در اول لیست بود.

این اولین روز تولدش بود که بدون مادرش سپری می‌شد و همین‌طور روزهای تولد بعدی.

چشم‌هاش پر از اشک شد.

می‌خواست گریه کند. به سرعت به گوشه‌ی سالن دوید. بعد از به هم ریختن چند کفشو دفتر خاطرات‌اش را پیدا کرد. روی زمین نشست و شروع به نوشتن نامه برای مادرش کرد.

مادر عزیزم

می‌گفتی که همیشه با منی. اگر واقعاً این‌طور است، پس چرا این قدر دل‌تنگ‌ات هستم؟

می‌دانی، چند لحظه پیش فهمیدم که امروز، روز تولدم است.

مادر... کجایی؟

مرا ببخش که تا امروز نامه‌ای برایت ننوشته‌ام. چون از روزی که رفتی این اولین بار است که دفتر خاطراتم را باز می‌کنم.

نه، به خاطر اعترافات از تو ناراحت نیستم. روزهای اول شاید کمی عصبانی و دل‌شکسته بودم اما چندان طول نکشید. اگر تا امروز واقعیت را از من پنهان کرده‌ای، به این دلیل بوده که باید پنهان می‌کردی. اما مادر جان متأسفم. اصلاً به دنبال مری نگشته‌ام. چون او باعث شد تو آخرین روزها را با اضطراب و نگرانی سپری کنی، هرگز او را نمی‌بخشم.

باور می‌کنی، حتی نامه‌هایی را که برایت فرستاده هنوز نخوانده‌ام. شاید هم مدت‌هاست که مرده باشد. مرا ببخش.

می‌دانی بیشتر از همه نگران چه هستم؟

قولی که نتوانسته‌ام به آن عمل کنم. حتی نتوانستم تو را در دل زنده نگه دارم.

همه چیز مرا به یاد تو می‌اندازد. اما این، اوضاع را بدتر می‌کند. به خاطر آوردنات، تنها مرا رنج می‌دهد. اگر پای آن دختر به میان نمی‌آمد، هیچ کدام از این اتفاق‌ها نمی‌افتاد. آن پدر را هم دیگر نمی‌خواهم به خاطر بیاورم. وقتی در نامه گفتی پدرت برای هر دوی ما مرده است مطمئناً دلیل موجهی برای این حرف داشته‌ای.

به هر حال این‌ها را فراموش کنیم. مادر جان من سعی می‌کنم که به سؤال‌ها پاسخ دهم.

امروز، روز آخر دانشکده است. هنوز هم جزو سه نفر اول دانشکده هستم. مراسم فارغ‌التحصیلی ساعت پنج بعد از ظهر روز یکشنبه نوزدهم می‌است. چه قدر دوست داشتم که تو هم آنجا بودی...

راستش را بخواهی پیاده روی عصرها را هنوز شروع نکرده‌ام اما قول می‌دهم که وقتی حالم بهتر شد دوباره شروع کنم.

در مورد پیدا کردن کار هم، همین دو هفته پیش دو تا از بهترین دفترهای وکالت شهر به من پیشنهاد کار دادند. تا آخر این ماه منتظر جواب هستند.

اما هنوز نمی‌دانم که پیشنهاد کدام یک را قبول کنم. می‌دانم که اگر از تو بپرسم خواهی گفت که همه را کنار بگذارم و به نوشتن داستان بپردازم. مادر خیلی دوست داشتم می‌توانستم این کار را بکنم. اما

می‌دانی که داستان‌هام را تنها تو می‌پسندی، دیگران این‌طور فکر نمی‌کنند. من هنگامی که داستان‌های زیبای تو را می‌شنیدم، تصمیم به نوشتن گرفتم اما دیگر تو نیستی. داستان‌ها هم نیستند. دیگر هرگز قصه‌ای برایم تعریف نخواهی کرد و دیگر به من نمی‌گویی: «دیانا من قشنگ بود؟»

مادر جان فعلاً همین. امیدوارم خبر خوب بودن‌ام به نحوی به دستت برسد.

دیانا برای مدتی چشم از دفتر خاطرات برنداشت. احساس کرد حتی برای لحظه‌ای هم که شده مادرش در این صفحه منتظر نوشته شدن چیزی از طرف اوست. اما ربطی نداشت. مرده که نمی‌تواند نامه بخواند. مادران مرده هم نمی‌توانند خبر خوب بودن بچه‌های خود را بگیرند. دفتر را بست و به سراغ قاب عکس نقره‌ای رفت که مادرش برای تولدش به او هدیه داده بود. مادرش در حالی که می‌گفت: «تولدت مبارک عزیزم» یک ماه قبل از فوتش این قاب عکس نقره‌ای مزین به چهار رز سیاه در چهار گوشه‌اش را به او داده بود.

دیانا که همیشه قبل از گفته شدن چیزی آن را می‌فهمید، به سادگی نتوانسته بود سکوت کند و نگوید که هنوز دو ماه به تولدم مانده است. این با ارزش‌ترین خاطره‌ای بود که از مادرش برایش مانده بود. بعد از این که چهار رز سیاه را با سر انگشتانش لمس کرد، چهار مصراعی را که در قاب بود برای بارها خواند:

نه، این چنین که تصور می‌کنی نیست!  
تو مرا از دست نداده‌ای.

با تو از طریق هر چیزی حرف می‌زنم  
از آن سوی خاطره‌ها...

بر گونه‌هایش قطره اشکی لغزید و با خود گفت: «نه مادر، در اصل همه  
چیز بر عکس آن است که تو فکر می‌کنی. تو را از دست داده‌ام، مرا صدا  
نمی‌کنی.»

دیانا به امید این که شاید بسته از طرف مادرش باشد به سرعت آن را باز کرد.

نمی توانست باور کند که یک چنین بسته ی شیکی روز تولدش را به یادش آورد. از داخل آن یک بطری شامپاین، کریستالی به شکل قلب، یک کارت تبریک تولد و نامه ی عاشقانه ای بدون امضا بیرون آمد. وقتی همه را جمع می کرد تا به سطل آشغال بیاندازد، در دوباره به صدا درآمد. از قرار معلوم نمی خواستند امروز راحتش بگذارند. در آیفون دید که ایزابل و آندریا هستند.

دوستان نزدیکش - ایزابل و آندریا - که مدام با سر و وضع اش و این که چه می پوشید کار داشتند. اما با این حال در زیر سایه ی این دوستان بود که متوجه می شد انسانی است خاص و مورد پسند. به خاطر آن ها بود که احساس می کرد می تواند «دیانا استوارت» باشد. شخص بی وفایی نبود، به همین دلیل موهبت های خود را مدیون آن ها می دانست و نمی توانست در را به روشن باز نکند یا این که سرشان فریاد زند «الان نمی خواهم کسی را ببینم!»

در را باز کرد. ایزابل و آندریا به محض ورود شروع به هیاهو کردند.

- «تولد... تولد... تولدت مبارک!»

وقتی شادی و جست و خیز به پایان رسید، بعد از دیدن سر و وضع او گفتند:

- «این دیگر چه وضعی است که تو داری؟»

آندریا گفت: «چه قدر به تو بگویم مشروب‌ها را با هم قاطی نکن!»  
و سپس انگار که از سالن خوشش نیامده باشد دست ایزابل را گرفت و او را به سمت تراس کشاند.

- «امشب مهمانی نگرفتی؟ چرا امروز دانشکده نیامدی؟ بالاخره برنامه‌ات چیست؟»

ایزابل انگشتش را بر مبل‌های خاک گرفته‌ی تراس که از چوب ساج بودند کشید و گفت: «می‌بینی دیانا خانم، این چیزها نشان می‌دهد با این که منظره‌ی شهر زیر پای شماست اما انگار همه چیز را فراموش کرده‌اید.»  
سپس به سمت آندریا رفت و گفت: «تو بگو آندریا، اشتباه می‌کنم؟»  
آندریا گفت: «قطعاً حق با توست.»

ایزابل گفت: «بله دیا، هنوز جواب آندریا را نداده‌ای، برنامه‌ی امشب چیست؟»

- «فکر نمی‌کنم برنامه‌ای داشته باشم. نمی‌خواهم شما را برنجانم اما دیشب دیر خوابیده‌ام. به همین خاطر سرم حسابی درد می‌کند و حالت تهوع دارم.»

- «اما دیانا، امروز، روز تولد توست!»

- «واقعاً حالش را ندارم!»

• - «نمی‌فهمم. دیانا تو چه‌ات شده؟ هیچ وقت این جور نمی‌کردی. از ما کاملاً بریده‌ای. قبلاً این تو بودی که همه را یک جا جمع می‌کردی. اما حالا حتی کسی تو را نمی‌بیند. درست مثل این که گم شده‌ای. می‌دانم

دوران سختی را می‌گذرانی، اما به نظر تو تنها راه گذراندن این دوره در خانه ماندن و بیرون نیامدن است؟ به نظر تو مادرت این را می‌خواست؟ خودت را جمع و جور کن، تو دختر قوی‌ای هستی.»  
- «نه!»

- «چی نه؟»

- «من ضعیف هستم.»

- «کی؟ دیانا ضعیف است؟ ها؟ دیانا استوارت؟ لطفاً به خودت بیا. پیش روت یک زندگی بزرگ و طولانی است، برای خودت هدف‌هایی داری، خیال‌هایی، آرزوهای، اما با یک چنین رفتاری به هیچ جا...!»  
- «چه آرزویی؟»

- «تو آرزو نداری که یک وکیل موفق باشی؟»

دیانا نفس عمیقی کشید. اول به آندریا و بعد به ایزابل نگاهی انداخت و با خود گفت: «من را هیچ نشناخته‌اید؟»

- «ایزابل، من هیچ وقت به فکر وکیل شدن نبوده‌ام. من فقط به این فکر کرده‌ام که روزی نویسنده شوم. فقط همین.»

ایزابل گفت: «من از واقعیت‌ها حرف می‌زنم!»

آندریا گفت: «بی‌خیال دیانا! منظورت رؤیاهامان است. خیالات بچگی‌هایمان، نه؟ من هم وقتی بچه بودم می‌خواستم خواننده بشوم، اما وقتی بزرگ شدم فهمیدم که صدام مثل کلاغ است.»

نه چهره‌ی به ظاهر خندان‌اش و نه مسخرگی کردن و قهقهه‌ی بعد از آن، هیچ کدام نتوانستند قصدی را که در زیر این کلمه‌ها نهفته بود پنهان کند.

- «تو هیچ نگران نباش آندریا، من خودم می‌دانم که نوشته‌هام مثل کلاغ

است.»

- «منظور من این نبود دیانا، من فقط می خواستم...»

ایزابیل که می خواست موقعیت را آرام کند گفت: «خلاصه دخترها، بالاخره عصر چه کار کنیم؟»

نه دیانا و نه آندریا جوابی ندادند.

ایزابیل گفت: «دیانا، دیگر ما باید برویم. باید لباس فارغ التحصیلی را پرو کنیم. عصر می آییم دنبالات؛ طرف های ساعت هشت. حاضر باش که دیرمان نشود، باشد؟ اگر شده می کشیم و می بریم ات به فلور دلیس، از آنجا هم می رویم اولیمپیا، یا اگر بخواهی روکاپولکو! پس شد؟ نه؟ همین که به برو بچه های قدیمی یکی دو تا تلفن بزنیم، همه جمع می شوند.»

آندریا گفت: «هستم!»

دیانا گفت: «به خاطر آمدن هر دوی شما ممنونم، اما امروز می خواهم تنها باشم.»

وقتی که ایزابل و آندریا رفتند، دیانا کمی در تراس نشست و از این که چرا این قدر کم او را می‌شناختند به فکر فرو رفت. این همه سال با هم دوست بودند، با هم همدردی کرده و با هم خندیده بودند. اما پس چطور او را این قدر کم می‌شناختند و از بزرگ‌ترین رؤیایش بی‌خبر بودند. با وجود همه‌ی این‌ها، مگر چه قدر می‌توانست آن‌ها را به خاطر این که تصمیم داشت رؤیاهایش را رها کند مقصر بداند.

سوالی که مادرش در نامه از او پرسیده بود به ذهنش آمد.

«دلیلی که مانع از دنبال کردن بزرگ‌ترین رؤیات می‌شود چیست؟»

دیانا می‌دانست که اگر هزار بار دیگر متولد شود باز هم می‌خواهد نویسنده شود. تنها دلیلی که باعث می‌شد حقوق بخواند، این سناریو بود که ممکن بود واقعیت زندگی او شود: می‌ترسید که یک نویسنده‌ی پیش پا افتاده شود.

در آغاز، اطرافیانش فکر می‌کردند که استعداد خود را به هدر داده است. با این وجود محض ادب! آنچه را که فکر می‌کردند به او نمی‌گفتند. می‌گفتند کاری که پیدا کرده چه قدر متفاوت و جالب است. اما در پس آن الفاظ همیشه یک تحقیر وجود داشت. طولی نمی‌کشید که غیبت‌های متفاوتی در اطراف شروع می‌شد. وارث یکی از با پرستیژترین هتل‌های

سانفرانسیسکو و همین‌طور یک سری هتل‌های زنجیره‌ای بین‌المللی، دیانا استوارت که سیمایش زمانی باعث غبطه خوردن خیلی‌ها بود، داستان‌های پیش پا افتاده‌ای می‌نوشت که کسی آن‌ها را نمی‌خواند. کسانی که همیشه دلشان می‌خواست جای او باشند، حالا شاید برایش دلسوزی می‌کردند.

فقط به خاطر این‌ها. چون دیانا نمی‌خواست این سناریو را زندگی کند، به کسی نگفته بود که به خاطر تأیید دیگران است که می‌خواهد آن شغل را انتخاب کند. وقتی از این زاویه نگاه می‌کرد، احساس می‌کرد اگر دوستانش او را خوب نمی‌شناختند، شاید گناه، کمی به گردن خود او باشد.

اما آیا هیچ نمی‌خواست رؤیاهایش را با آن‌ها در میان بگذارد. آیا از رؤیاهای، از خیال‌هایش هیچ به آن‌ها نگفته بود؟ گرچه هر وقت خواسته بود چیزی بگوید، آن‌ها نخواستند درکش کنند. گویی این آن‌ها بودند که صلاحش را بهتر می‌دانستند. دائم توصیه می‌کردند که چگونه رفتار کند، چگونه فکر کند و حتی چگونه احساس کند. با رفتن مادرش، در این دنیایی که دیگر کسی او را نمی‌فهمید چگونه می‌توانست زندگی کند، چگونه؟

برای این که ذهنش را از این سؤالات مغشوش پاک کند، تصمیم گرفت پیاده‌روی کوتاهی در پارک انجام دهد. همان پارکی که مادرش همیشه آنجا پیاده‌روی می‌کرد.

پارک خلوت بود. نزدیک دریا در امتداد ساحل حرکت کرد. در این ساحل بارها و بارها با مادرش قدم زده بود. حاضر بود از هر چیزی بگذرد تا شاید بتواند دوباره با او در این ساحل قدم بزند.

کاش می‌شد تنها یک بار دیگر تکرار شود. متأسفانه برای این که ارزش آن قدم زدن‌ها را بداند، انگار باید مادرش را از دست می‌داد. بعد از ربع ساعتی قدم زدن، آن هم با آن همه خاطرات خفه‌کننده و کلنجار رفتن با افکاری که پی در پی به مغزش هجوم می‌آورد، از کنار کشتی‌های تفریحی به سمت خانه بازگشت. معمولاً برای برگشت راه میان‌بری را انتخاب می‌کرد که از پارک می‌گذشت. این راه را نه به خاطر کوتاهی‌اش، بلکه برای دیدن مردمان عجیب و غریبی که در طول این راه زندگی می‌کردند انتخاب می‌کرد. جوانانی که موهایشان را به رنگ‌های گوناگونی درآورده بودند، دخترانی که به قسمت‌هایی از بدنشان که به عقل کسی نمی‌رسید حلقه آویزان کرده بودند و کسانی که دیگر جایی در بدنشان نمانده بود که خال‌کوبی نکرده باشند.

راه مثل همیشه پر از دکه‌های گردنبند و گوشواره‌فروشی، نوازنده‌ها، خال‌کوب‌ها و گدایان بود. وقتی از محله‌ی گدایان می‌گذشت، صدای کلفتی شنید که می‌گفت: «آی خانوم کوچولو!»

مطمئن نبود او را صدا می‌زنند یا نه؟ نگاهی به اطرافش انداخت و وقتی دختر دیگری را ندید به سمتی که صدا می‌آمد برگشت. سیاه‌پوست پیری در حالی که به او نگاه می‌کرد دوباره صدا کرد: «خانم کوچولو!»

در این راه بارها این سیاه را که چهارزانو روی حصیری می‌نشست و برعکس دیگر گدایان، با کسانی که از آنجا می‌گذشتند سر و کله نمی‌زد، دیده بود. متفاوت بودن‌اش را با نوشتن «فال چهار دلار» در گوشه‌ی حصیرش نشان می‌داد. دیانا متعجب شد. تا به حال شاید صدها بار از جلوی این گدای فال‌بین گذشته بود اما این اولین باری بود که او را صدا می‌زد. دیانا گفت: «با من هستی؟»

- «دنبالش گشتی؟»

- «دنبال کی؟»

- «اون!»

- «او کی هست؟»

- «اگه تو نمی‌دونی، من از کجا بدونم؟»

دیانا نمی‌خواست بیش از این به این گفت‌وگوی عجیب و غریب و ناخواسته ادامه دهد. شاید مغز گدا آفتاب خورده بود. شاید می‌خواست سر به سر کسی بگذارد و شاید هم برای جذب کسانی که علاقه‌مند به فال بودند ترندهای جدید کشف می‌کرد. دلیل‌اش می‌توانست هر چیزی باشد، اما او خواست هرچه زودتر از آنجا برود. با این که صحبتی میان‌شان رد و بدل نشده بود، می‌خواست آنجا را ترک کند که با صدای دوباره‌ی پیرمرد ایستاد.

- «بیا خانوم کوچولو. فالم واسه تو مجانی یه. بیا شاید تو این فال خبری

از جاش پیدا کنی.»

- «نمی دانم از چه حرف می زنید و نمی خواهم که بدانم.»  
 در آن لحظه سیاه پیر چیزی خاکستر مانند را در لیوان آبی که جلوی او بود ریخت و به آب خاکستری شده خیره شد. با چهره‌ای حیرت زده گفت:  
 «اوه...! چی ها که نمی بینم، یکی مٹ مٹ تو، درست مٹ تو!»  
 دیانا خشکش زد.

آب دهانش را قورت داد و گفت: «کی مثل من؟»  
 - «آها، حالا شد خانوم کوچولو. بیا بشین.»  
 دیانا مثل آدم آهنی آنچه را که گفته شد انجام داد.  
 سیاه پیر آب درون لیوان را با انگشت به هم زد و آن را به صورت دیانا مالید و قبل از این که منتظر عکس‌العملی از طرف او شود، شروع به صحبت کرد:

«کسی که دنبالش هستی یا نیسی. درست مٹ توئه! سنش، قدش،  
 ابروаш، چشاش...»

عرق سردی بر بدن دیانا نشست. نمی دانست چه کند، چه بگوید و چه بپرسد. اما این‌ها باید توضیحی می داشت. چیزی به اسم فال وجود نداشت. سحری نبود. ممکن نبود که این گدا چیزی از مری بداند.

برای این که نشان دهد او گزافه گویی بیش نیست گفت:  
 «پس او کجاست.»

- «دور نیست.»

دیانا در حالی که صدایش را بلندتر کرده بود تکرار کرد: «کجا؟»  
 سیاه دست دیانا را باز کرد و مقداری از آن آب کثیف را در دستش ریخت. بعد از آن که مدتی به دست او نگاه کرد گفت: «از دور به نزدیک آمده» و ادامه داد: «به دور رفته و دوباره به نزدیک خواهد آمد.»

سپس سرش را بلند کرد و به دریای روبه‌رو نگاه کرد. چون پشتش به دیانا بود، دیانا نفهمید که او به کجا نگاه می‌کند ولی بالاخره کنجکاو شد و او هم به آن سمت نگاه کرد. تقریباً بیست متر جلوتر نقاشی خیابانی را دید که به آن‌ها نگاه می‌کرد. مرد جوان وقتی متوجه شد که به او نگاه می‌کنند فوراً سرش را برگرداند.

دیانا نگاهی با تعجب به پیرمرد انداخت.

سیاه گفت: «اون کسی که شکل توئه، یه موقع با اون نقاشه آشنا می‌شه.»  
دیانا بلند شد و با خود گفت: «اشتباه را وقتی کردم که اینجا نشستم و به حرف‌های تو گوش دادم. کاملاً معلوم است که این پیر سر به سرم می‌گذارد. از اول وقتی که داشت کراماتش را قطار می‌کرد، صورت چروکش نشان می‌داد که دارد لذتی مرموز و موزیانه از این کار می‌برد.»

دیانا داشت از آنجا دور می‌شد که سیاه پیر او را برای آخرین بار صدا کرد: «آنچه نوشته شده را بخوان، باز کن و بخوان.»

باز کن و بخوان! این حرف، همچون تیری خائنه به سمت دیانا پرتاب شده بود.

آیا این هم یک تصادف بود؟ آیا این حرف‌ها با نامه‌های مری که آن‌ها را نخوانده بود ارتباطی داشت؟ سردرگم شده بود. اما این بار بدون این که دوباره برگردد به راهش ادامه داد.

با این که می‌خواست هرچه زودتر به خانه برگردد و همه چیز را فراموش کند وقتی از کنار نقاش رد شد قدم‌هایش را آهسته‌تر کرد. نقاش، مشغول نقاشی بود و دیانا از این فرصت استفاده کرد و سر و وضع آشفته‌اش را ورنده کرد.

تقریباً کمی از دیانا بزرگ‌تر نشان می‌داد. پوستش جوگندمی، اندام‌اش

کشیده و ورزیده و موهایش کوتاه و ژولیده بود. بلوز آلبالویی رنگ و شلوار جین تنگی با زانوی پوسیده به تن داشت و دم‌پایی‌هایش به قدری خاکی بود که رنگ آن مشخص نبود.

نقاش تابلوهای فروشی‌اش را به نرده‌های دور نخل‌ها تکیه داده بود. نقاشی‌هایی شبیه به هم. تصویر دریا، آسمان و مرغان دریایی که هر کدام صد و پنجاه دلار قیمت خورده بود. نقاش متوجه نگاه دیانا به خودش و نقاشی‌هایش شد. سرش را برگرداند و با چشمان قهوه‌ای‌اش به دیانا نگاه کرد: «می‌توانم کمک‌تان کنم؟»

- «فقط داشتم نگاه می‌کردم.»

- «توانستید ببینید؟»

- «ببخشید؟»

- «نقاشی‌ها را پسندیدید؟»

- «تبریک می‌گویم. انتخاب رنگ‌ها تان فوق‌العاده است.»

نقاش چیزی نگفت. دیانا در مقابل تمجیدهایش حداقل انتظار شنیدن تشکری را داشت. نقاش همچنان ساکت بود تا این که دیانا خداحافظی کرد.

نقاش به نشانه‌ی خداحافظی فقط دست تکان داد و قبل از این که دیانا برود به سرکارش برگشت. طرز بدرقه‌ی یک نقاش خیابانی آن هم در یک چنین روزی اصلاً برایش مهم نبود. نقاش به نظرش آدمی سرد و ناخوشایند آمد.

به سرعت از پارک دور شد.

از شاپرکی که در سالن می‌پرید و خود را به چراغ می‌زد، تنها بوی سوختگی و دودی که حلقه حلقه بلند می‌شد، باقی مانده بود. دیانا در حالی که به حلقه‌های دود نگاه می‌کرد در شگفت بود که چرا شاپرک خود را به آتش می‌زند.

دیانا فکر کرد پرواز شاپرک به سوی نور در واقع عصیانی بود به ظلمت اطراف او؛ عصیانی نسبت به عدم اطمینان.

او سوختن در نور را به زندگی در تیرگی ترجیح داده بود. با خواندن نامه‌های مری آیا مانند شاپرکی نبود که خود را در آتش می‌انداخت؟ آیا انجام دادن وصیت مادرش، فرار کردن از این تاریکی نبود که در آن غوطه‌ور شده بود؟ اگر این طور بود، آیا با گریز از این تیرگی، از این موهومات و از این عدم اطمینان، او هم مانند شاپرک نابود می‌شد؟ دیگر چیزی نمی‌دانست. چرا در تاریکی بود، چرا به این روز افتاده بود و یا مقصر چه کسی بود... آیا مقصر خودش بود که وصیت مادرش را به جا نیاورده بود؟ آیا گناه از پدرش بود که خانواده را به دو نیم کرده بود؟ یا مری که آن نامه‌ی کودکانه را به مادرش نوشته بود؟ و یا این که مقصر خداوند بود که مادرش را از او گرفته بود؟ شاید همه مقصر بودند. شاید هم هیچ کس.

جواب این سؤال را هم نمی دانست اما احساس می کرد لگام زندگی اش از سال ها پیش از دستش درآمده است. گویی اتفاقاتی خارج از کنترل، افکار، احساسات و حرکاتش را مشخص می کردند. تصمیم هایی گرفته می شد و بدون این که او بفهمد به عمل در می آمد.

برای لحظه ای از خود پرسید: «آیا تقدیر این است؟»

اگر تقدیر بود، آیا آن گدای پیری هم که تا به امروز حتی صدایش را نشنیده بود و آن حرف ها را می زد جزو این تقدیر بود؟

اگر اکنون از جا برمی خواست و نامه های مری را باز می کرد و می خواند، آیا با اراده ی خود این کار را انجام داده بود؟ و یا نه، این تنها تصمیم و امر سرنوشت بود که او را به راه های نامعلوم می کشاند؛ یا این که هر دوی این ها یکی بودند؟

نمی دانست.

اما یک چیز را می دانست: احترام به آن شاپرک.

از جا برخاست. کلید را از جعبه ی جواهرات برداشت و به اتاقی رفت که صندوق قدیمی آنجا بود.

به آرامی صندوق را باز کرد. نامه های مری در کیفی پارچه ای قرار داشت. کیف را برداشت و به سالن برگشت. روی زمین نشست و به مبل تکیه داد. از داخل کیف چهار نامه ی بزرگ و یک پاکت کوچک بیرون آورد.

در داخل پاکت آخرین یادداشت مری قرار داشت. نامه ها از یک تا چهار شماره گذاری شده بود. معلوم بود که نامه ها را مادرش بعداً از روی تاریخ شان شماره گذاری کرده است.

رنگ پاکت‌ها به ترتیب قرمز، سبز، سفید و نقره‌ای و نامه‌ی داخل هر پاکت هم‌رنگ پاکت آن بود. در پشت سه پاکت اول مهر پست نیویورک و پشت چهارمین نامه مهر پست سان‌فرانسیسکو وجود داشت که توجه دیانا را جلب کرد. با خود گفت: «پس مری تا سان‌فرانسیسکو آمده است.» در این لحظه به یاد حرف‌های سیاه پیر افتاد. او گفته بود: «از دور آمده. دور نیست!»

به دنبال جواب‌هایی بود که از ذهنش می‌گذشت که با دیدن پاکت نقره‌ای خالی با خود گفت: «پس چهارمین نامه کجاست؟» دوباره فکر کرد: «اگر مری به سان‌فرانسیسکو آمده پس چرا به مادرم سر نزده است؟ آیا هنوز در سان‌فرانسیسکو است، یا در نیویورک زندگی می‌کند؟»

به امید یافتن پاسخی، نگاهی سریع و سطحی به نامه‌ها انداخت. و سپس با دقت شروع به خواندن اولین نامه کرد:

نامه‌ی اول - «اعتراض به دیگران»

۱۴ فوریه

مادر عزیزم

در بیرون آسمان می‌غرد. به یاد شب‌هایی می‌افتم که از ترس می‌خواستم به آغوش‌ات پناه آورم ولی تو در کنارم نبودی. درست وقتی که می‌خواستم یک بار دیگر به نبودن‌ات عادت کنم، پدر آمد و به زنده بودن‌ات اعتراف کرد! نشانی‌ات را داد و گفت می‌توانم به تو نامه بنویسم. در آن لحظه رعد و برق همچون فلاش دوربین از پنجره به داخل آمد و از شادی من عکس گرفت.

به خودم می‌گویم: «پایان خوش! بالاخره به مادرم خواهم رسید!»  
 بله مادر جان، باور نکردنی است اما حقیقت دارد. آن جست‌وجویی  
 که از کودکی برای پیدا کردن‌ات شروع کرده‌ام سرانجام به نتیجه خواهد  
 رسید. درست تا یک ماه دیگر در کنارت هستم!

بعد از این همه سال، رسیدن به تو خوشحالی غیرقابل وصفی به من  
 می‌دهد، اما در عین حال احساس دل شکستگی، زیرا که تو مرا  
 نمی‌شناسی.

و به همین خاطر، داستانی برایت می‌نویسم تا مرا بهتر بشناسی.  
 داستانی که وقتی به دنبالت بودم بر من گذشت. آه مادر جان، اگر  
 می‌دانستی که در این جست‌وجوی بی‌پایان چه‌ها که نکشیدم، چه  
 سرکشی‌ها به دیگران که نکردم.

از اقیانوسی گذشتم و با یک رز هم صحبت شدم!  
 در اصل خیلی دلم می‌خواست که حالا کتابم را برایت می‌فرستادم.  
 هر چند هنوز حاضر نیست، با این حال باز هم داستانم را با تو در میان  
 می‌گذارم.

هر هفته نامه‌ای برایت می‌نویسم و خلاصه‌ای از آن را خواهم  
 فرستاد. نامه‌ها را به دوره‌هایی تقسیم کردم که در راه رسیدن به تو طی  
 کردم. این دوره‌ها را به ترتیب: اعتراض، راه و فنا نام‌گذاری کرده‌ام و  
 چهارمین نامه یعنی تولدی دوباره، تنها وقتی که در کنارت باشم به  
 حقیقت تبدیل می‌شود.

اگر موافقی با «اعتراض» داستانم را شروع کنم...  
 نمی‌دانم چند ساله بودم، اما وقتی خیلی کوچک بودم از خود

می پرسیدم: «چرا من مادر ندارم؟» جواب این سؤال را نمی توانستم به هیچ نحوی پیدا کنم. در حالی که اگر سؤالی هست، باید پاسخی هم باشد. اگر این سؤال در مورد من است، پس باید پاسخ هم در من باشد. البته به اقتضای سن ام، آن موقع چنین منطقی نداشتم ولی آن زمان هم می توانستم صدای قلبم را بشنوم.

قلبم می گفت: «نپرس که چرا من مادر ندارم؟ می گفت از من درست سؤال کن. از یک نفر که می داند، پرس مادر من کجاست؟»  
«کسی که می داند، کسی که آگاه است، کسی که آگاه است...» اولین کسی که به ذهن ام رسید پدرم بود.

«پدر جان، مامانم کجاست؟»

پدرم برای لحظه ای سکوت کرد و گفت: «عزیزم مادرت نزد خداوند است.»

آری، این باید درست می بود. زیرا که خداوند در بهترین مکان زندگی می کند؛ و مادر من لایق چنین جایی بود.

اما طبیعتاً سؤال بعدی من این بود: «خدا کجاست؟»

پدرم درست مثل این که عجیب ترین سؤال دنیا را از او پرسیده باشند گفت: «نمی دانم دخترم.» بعد از آن مدام این سؤال را از دیگران می پرسیدم: «آیا می دانید مادرم کجاست؟» انگار که آنها می دانستند.

دیگران می گفتند: «مادرت نیست، او دیگر نیست.»

مگر می شد؟ «نبودن ات؟»، «اینجا نبودن ات!»، این ها چه معنی داشت؟ با این همه، هر چه می گذشت بودن ات را بیشتر احساس می کردم. بار دیگر قلبم گفت: «اگر بودن مادرت را احساس می کنی، پس او هست.»

سپس به پیش دیگران دویدم و گفتم: «مادر من هست.»

این بار جواب دیگری دادند: «مادرت در جایی است که ما نمی‌دانیم.»  
 رفته رفته احساس می‌کردم که در نزدیکی‌ام وجود داری. پس به  
 آن‌ها گفتم: «حرف‌تان را باور نمی‌کنم.»  
 به همین خاطر جواب تازه‌ای یافتند: «تنها در آن دنیا است که  
 می‌توانی مادرت را ببینی.»

«نه، نه، مطمئناً پاسخ دیگری هم هست.»

اگر این طور است، پس من به جست‌وجوی خداوند می‌روم. پس  
 سؤالی را که از پدرم پرسیده بودم از آن‌ها هم پرسیدم: «پس خدا  
 کجاست؟»

اگر جای خدا را یاد می‌گرفتم جای تو را هم یاد می‌گرفتم.  
 اما فهمیدم که ذهن بزرگ‌ترها در مورد خداوند کاملاً گنگ و  
 سردرگم است. بعضی‌ها می‌گفتند: «خدا نیست»، بعضی‌های دیگر  
 می‌گفتند: «خدا جایی است که ما نمی‌دانیم» یا می‌گفتند: «تنها در آن  
 دنیا است که می‌توانی خدا را ببینی.»

حتماً جواب دیگری وجود داشت. اما از این جواب‌ها، حداقل  
 مطمئن بودم که در مسیر درستی هستم. یکی بودن پاسخ آن‌ها به سؤال  
 «خدا کجاست؟» با پاسخ سؤال «مادرم کجاست؟»، نشان می‌داد که تو  
 واقعاً به نحوی در کنار خدایی. سرانجام متوجه شدم، دورانی که به دنبال  
 تو می‌گشتم با دورانی که به دنبال خدا می‌گشتم تشابهاتی دارد. دیگران  
 که می‌دیدند با وجود گذر زمان، باز هم ذهن‌ام درگیر تو است، جلوم  
 اسباب‌بازی می‌ریختند. مدتی با آن‌ها بازی کردم، اما حوصله‌ام سر رفت.  
 باز اسباب‌بازی‌های تازه‌ای به من دادند. بازیچه‌های متفاوت‌تر، زیباتر و  
 گران‌تر...

برای لحظه‌ای با خودم فکر کردم: «شاید، شاید اگر مدام عروسک‌ها را  
نوشوند، صاحب عروسک‌های خوب‌تر و بهتری شوم، بتوانم تا آخر  
عمر با آن‌ها بازی کنم.» اما آنچه می‌خواستم تنها بازی کردن نبود. من  
فقط مادرم را می‌خواستم!

در هر صورت اگر تو نباشی، من با کدام اسباب‌بازی می‌توانستم  
خوشحال باشم؟ از طرف دیگر اگر تو باشی، نبود کدام اسباب‌بازی  
می‌توانست مرا ناراحت کند؟

به این ترتیب شاید از دست این همه عروسک خلاص شدم، اما بعد  
از مدتی مجبور شدم از جست‌وجوی تو دست بکشم. مادر جان، چرا؟  
بگذار تعریف کنم:

هرچه بزرگ‌تر می‌شدم، توجه دیگران هم نسبت به من بیشتر می‌شد.  
مرا خیلی دوست داشتند و حیف که این حقیقت را از من پنهان  
می‌کردند. چرا می‌گویم حیف، چون به مرور زمان علاقه‌ی آن‌ها به من و  
احتیاج من به توجهشان، مرا از جست‌وجوی بزرگ‌ترین رؤیایم، یعنی  
جست‌وجوی تو بازداشت. می‌دانستم اگر از تو بگویم آن‌ها از من روی  
برمی‌گردانند.

به همین خاطر از جست‌وجوی تو دست برداشتم و شروع به لذت  
بردن از توجه‌شان به خودم کردم.

هزاران تیر زهرآلود و آتشین تمجید آن‌ها که بعداً فهمیدم تیرهایی  
کشنده‌اند. تیرهایی که مدام به طرفم پرتاب می‌شد: «تو دختر خاصی  
هستی! تو بی‌همتایی!» و وقتی آن‌ها این حرف‌ها را می‌زدند، زهر شیرین  
نوک تیرها رفته رفته با خونم یکی می‌شد.

با این وجود هر از گاهی از محتوای حرف‌هاشان به شک می‌افتادم.

از خودم می پرسیدم: «آیا واقعاً خاص هستم؟»

پاسخ دادن به این سؤال بدون آن‌ها غیرممکن بود، چون آن‌ها باعث می شدند خود را خاص احساس کنم. انگار آینه‌ام شکسته بود و برای دیدن خود محتاج به نگاه کردن به دیگران بودم. همیشه می خواستم با آن‌ها باشم، تا هر وقت خواستم بپرسم که «آیا خاص هستم» بتوانم جواب‌شان را بشنوم:

«تو خاص و بی نظیری!»

هرگز از پرسیدن این سؤال و شنیدن این جواب خسته نمی شدم. مانند کسی بودم که آب دریا را خورده و مدام تشنه تر می شود. تشویق و تحسین‌شان در من فقط احتیاج شنیدن بیشتر را بیدار می کرد و بدتر از همه برای این که تأیید و تشویق‌شان را از دست ندهم، مدام باید انتظارات‌شان را برآورده می کردم.

من دیگر خودم نبودم. به کسی تبدیل شده بودم که دیگران می خواستند. در راهی برای دیگر بودن. بعد از مدتی فهمیدم، پیمودن راهی که خودم می خواهم مرا خوشحال می کند، نه راهی که دیگران می خواهند.

آنچه باعث شد این حقیقت را درک کنم، قلبم بود که صدایش هر روز کمتر از قبل به گوش می رسید.

فریاد قلبم را که می گفت «تو خوشبخت نیستی مری!» همچون زمزمه‌ای می شنیدم.

حق با او بود. از این که جست‌وجوی آرزویم را، یعنی تو را رها کرده بودم از خودم دل شکسته بودم. تا جایی که دیگران و توجهی که مرا محاصره کرده بود، دیگر لذت‌بخش نبودند. اما جالب این بود که

سرانجام، ناامیدیم نیرویی را که برای جست‌وجوی تو به آن احتیاج داشتم به من بازگرداند.

با صدایی مطمئن از دیگران پرسیدم: «مادرم کجاست؟»  
و دوباره آن پاسخ قدیمی:

«مادرت نیست»، «او جایی است که نمی‌دانیم»، «او را تنها در آن دنیا

می‌توانی ببینی.»

- «نه، آن طور که شما فکر می‌کنید نیست.»

- «ما هم از دیگران این طور شنیدیم.»

- «اگر کسانی که این را گفته‌اند اشتباه کنند چه؟»

- «نگاه کن، مادرت را نمی‌بینی، اگر در این دنیا بود او را می‌دید.»

- «اگر برای دیدن فقط از چشمانم استفاده می‌کردم، در دنیای

تاریک‌تان گم می‌شدم.»

- «کمی منطقی باش، تو دیگر بزرگ شده‌ای.»

- «نه، من کوچک هستم و همیشه کوچک خواهم ماند!»

این اعتراض برای پیدا کردن‌ات لازم بود، اما کافی نبود. مادر جان باید هرچه زودتر راهی پیدا می‌کردم که مرا به تو برساند. ورود به دومین دوره، درست با دیدن خوابی از تو آغاز شد. تو مرا به این مرحله راهنمایی کردی. دوباره در آن راه به من گفتی که چه طور می‌توانم یک فرد آگاه را پیدا کنم. کسی که تو اشاره کردی بعدها دستم را گرفت و راهنمایی‌ام کرد.

تا لحظه‌ای که در این دنیا به تو برسم.

تا نامه‌ی بعدی که خوابم را برایت بگویم، خداحافظ.

دیانا لباس سبز تیره‌ای را که مادرش خیلی دوست داشت پوشید و به سرعت از میان چمن‌ها بر سر مزار مادرش رفت. در نیمه‌ی راه متوجه شخصی شد که با موهای قهوه‌ای و لباس مشکی بلند آنجا ایستاده بود. تنها مزار مادرش زیر آن چنار بزرگ بود. آن روز، روز به خصوصی نبود. صبح به این زودی چه کسی می‌توانست به زیارت مادرش آمده باشد؟

مری؟

ایستاد. برگشت و به طرف قبر نگاه کرد. مدتی بدون هیچ حرکتی آن شخص را نگاه کرد. با خود گفت: «از چه می‌ترسی؟» و به راه ادامه داد. داشت از نفس می‌افتاد اما نایستاد. به قبر نزدیک شده بود اما آن شخص هیچ عکس‌العملی از خود نشان نداد.

بعد از چند قدم دیگر وقتی صورت آن شخص را دید آهی عمیق کشید.

او دوست و همسفر مادرش خانم جانسون بود. آخرین بار او را در مراسم تدفین مادرش دیده بود. خانم جانسون در نیویورک زندگی می‌کرد. به همین دلیل زیاد با مادرش رفت و آمد نداشت اما از دوستان عزیز مادرش بود.

دیانا آرام دستش را بر شانه‌ی او گذاشت.

- «از این که دوباره شما را می بینم بسیار خوشحالم خانم جانسون.»  
خانم جانسون هیجان زده برگشت. چشم هایش سرشار از احساسات متفاوتی بود. حزن، محبت، تشویش، صمیمیت.

او را در آغوش کشید و گفت: «دیانا! دخترم، حالت چطور است؟»  
دیانا با چشم اشاره ای به رزهای زرد روی مزار کرد و گفت: «چه قدر زیبا هستند.» خانم جانسون هم با چشم تأیید کرد.

- «دیانا جان من ظهر یک قرار کاری دارم و عصر هم باید به خانه برگردم، اگر قبول کنی می خواهم برای مدتی تو را پیش خودم ببرم.»  
- «متشکرم خانم جانسون اما اینجا کارهایی دارم که باید انجام دهم.»  
- «هر طور راحتی. اما بدان که خانه ای من خانه ای خودت است.»

خانم جانسون وقتی متوجه شد که دیانا برای این که آرامش خود را حفظ کند دارد به خودش فشار می آورد، برای مدتی سکوت کرد و گفت:  
«واقعاً خوب هستی؟»

دیانا با نگاهش گویی می گفت: «چطور می توانم خوب باشم؟»  
خانم جانسون ادامه داد: «دیانا، می دانم که لازم نیست از کس دیگری بشنوی اما مادرت به تو افتخار می کرد.»

- «هیچ انتظار نداشتم خانم جانسون. هیچ. همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاد. در یک لحظه تغییر کرد. تا پنج ماه پیش همه چیز عادی بود، حتی در تمام طول بیماریش رفتارش مانند کسی نبود که فقط چند ماه از زندگی اش باقی مانده است. هرگز خودش را نباخت. هرگز برقی که در چشم هاش بود محو نشد. حتی یک روز نپرسید که چرا چنین شد. با «چرا» نگاه نکرد.»  
چشم های دیانا پر از اشک شد.

- «اما من مثل او نیستم خانم جانسون. من هر صبح که بلند می شوم تنها

یک سؤال از خودم می‌پرسم: «چرا؟ چرا مادر من؟ او با همه‌ی مادرها فرق داشت. او نوری بود که اطرافش را روشن می‌کرد.»

خانم جانسون گفت: «واقعاً همین طور بود.»

دیانا ادامه داد: «خانم جانسون می‌دانید که دلم از چه بیشتر گرفته است؟ از این که من به آن نور به اندازه‌ی کافی نزدیک نشدم. سعی نکردم که با او روشن شوم. همچون خفاشی از نور گریختم. درست داشت چیزهایی تغییر می‌کرد که... او رفت.»

- «چه چیز عوض شد؟»

دیانا مکشی کرد و گفت: «برای مدتی است که در درونم این کمبود را احساس می‌کنم که نمی‌توانم همچون مادرم به زندگی نگاه کنم. عدم درک رازی که در پس الفاظ و زندگی دیگران وجود دارد. او گنجی داشت که در اعماق قلبش پنهان شده بود و من نتوانستم به آن گنج برسم.»

در آن لحظه خاطراتی را که در صورت رنگ‌پریده‌اش جان گرفته بود با زهرخندی به یاد آورد.

«گاه اذیتش می‌کردم. زود باش مادر حالا که فکر می‌کنی در من هم گنجی هست، پس کلیدش را بده. او هم دست‌هاش را باز می‌کرد و می‌گفت کلید گنج تو در دست من نیست. در دست هیچ کس نیست، به جز خود تو.»

آهی از درون کشید.

«به آن کلید احتیاج داشتم خانم جانسون، به آن کلید. می‌خواستم مثل مادرم باشم. حداقل می‌خواستم دختر لایقی برای او باشم. می‌دانید به چه فکر می‌کنم؟ ای کاش او تمام انتخاب‌های زندگی را به عهده‌ی من نمی‌گذاشت و از اشتباهات من چشم‌پوشی نمی‌کرد. ای کاش مرا

همان‌طور که هستم قبول نمی‌کرد و همچون مادری نبود که سعی کند دخترش هم شبیه خودش شود. می‌خواستم که دختر مادرم شوم. خانم جانسون دختر او.»

خانم جانسون دیانا را که دیگر تحمل‌اش تمام شده بود و هق‌هق‌کنان گریه می‌کرد، در آغوش گرفت.

- «آه دیانا! در اصل تو دختر او هستی، نمی‌دانی که چه قدر به او شبیهی... حتی بیش از هر دختری که به مادرش خیلی شبیه است. هیچ شکی نکن. شاید به خاطر این که زیاد فرصت نداشتیم با هم باشیم، فکر می‌کنی آنچه می‌گویم فقط به خاطر تسلی توست. اما باور کن عزیزم، من تعریفات را از مادرت که به خوبی تو را می‌شناخت، بارها شنیده‌ام.»

هق‌هق‌اش یک دفعه قطع شد و با صدایی آرام پرسید: «مادرم درباره‌ی من به شما چه گفته است؟»

- «سال گذشته، در آخرین مسافرت‌مان به کشمیر، مدام از تو تعریف می‌کرد. از این که چه طور دنیا برای‌ت تنگ شده است. چطور آنچه صاحب آن هستی دیگر تو را راضی نمی‌کند. این که هر روز که می‌گذرد، چه قدر بیشتر ناراضی می‌شوی.»

دیانا در حالی که سرش را تکان می‌داد گفت: «بله، تقریباً یک سال پیش به چنین دورانی وارد شده بودم، اما تصور می‌کردم توانسته‌ام این را از مادرم پنهان کنم. نمی‌خواستم بی‌خود ناراحت شود چون ظاهراً دلیلی برای ناراحتی‌ام وجود نداشت. اما مثل این که درونم را خوانده بود. چرا به روی خودش نیاورد؟ چه قدر ناراحت شده بود!»

- «ناراحت شده بود؟ فکر نمی‌کنم. وقتی تعریف می‌کرد چشم‌هاش از شادی می‌درخشید.»

- «از شادی؟»

- «بله... از این موضوع بسیار خوشحال به نظر می‌رسید. به من می‌گفت دخترم تشنه‌ی باران‌های اکتبری شده. حتی تصمیم گرفته بود تو را هم به مسافرت‌های بعدی دعوت کند.»

دیانا با گنجی به خانم جانسون نگاه می‌کرد.

- «باران‌های اکتبری؟ یعنی مسافرت‌هایی که هر سال در ماه اکتبر با هم می‌رفتید؟ آن سفرهایی که هر کدام یک راز بود؟»  
خانم جانسون سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد.

«از سر کنجکاوی هر بار خواهش می‌کردم مرا با خودش ببرد، اما او قبول نمی‌کرد و وقتی که برمی‌گشت و از او سؤال‌هایی درباره‌ی سفرش می‌کردم، جوابش این بود: «گوش دادم و استراحت کردم.» در گذشته این سفرها معنایی بیشتر از کنجکاوی برایم نداشت، اما بعد از سال‌ها فهمیدم که این سفرها سرچشمه‌ی نورش بود. به نظرم اگر درباره‌ی آن‌ها چیزهایی یاد می‌گرفتم می‌توانستم مادرم را بهتر بشناسم و تنها کسی که می‌تواند در این باره مرا کمک کند شما هستید خانم جانسون. از شما خواهش می‌کنم، کمی برایم تعریف کنید که در کشمیر چه می‌کردید؟ و البته در رم، در اورشلیم، در تبت، در فاس...»

خانم جانسون نگاهش را دزدید. به نظر می‌رسید از این که باعث مطرح شدن این موضوع شده بود، پشیمان است.

خانم جانسون گفت: «دیانا به قدرت بیان مادرت همیشه احترام گذاشته‌ام. در حقیقت او به بهترین شکلی گفته است: «گوش دادیم و استراحت کردیم.»

دیانا می‌دانست اصرار درباره‌ی این موضوع چیزی را عوض نمی‌کند.

«می فهمم. حالا که این طور است از شما سؤال دیگری می پرسم.»

خانم جانسون گفت: «اما این قدر سخت نباشد.»

دیانا در حالی که به چشم های خانم جانسون خیره شده بود با صدایی ضعیف پرسید: «مادرم کجاست خانم جانسون، مادرم کجاست؟ می خواهم بدانم چه بر سرش آمده است. شکی ندارم که به این سؤال بهتر از من پاسخ می دهید.»

پس از سکوتی کوتاه خانم جانسون گفت: «به خاطر می آوری دیانا وقتی که با مادرت تازه آشنا شده بودم تو از او مدام می پرسیدی پدرم کجاست ماما جان؟ و مادرت مدام یک پاسخ می داد پدرت پیش خداست عزیزم.»

دیانا به محض پاسخ خانم جانسون متوجه شد سؤالی که چند لحظه پیش کرده بود، سؤالی بود که مری سال های سال ورد زبانش بوده و به خاطر این که نمی دانست خانم جانسون چیزی درباره ی پدرش می داند یا نه، تصمیم گرفت چیزی از او درباره ی مری نپرسد. اما با این همه باز کنجکاو بود که چرا خانم جانسون به سؤال هایش این گونه پاسخ می دهد. به همین خاطر گفت: «درست، معمولاً برای تسلی بچه هایی که مادرشان را از دست داده اند در جواب سؤال شان می گویند مادرت پیش خداست. اما من که یک بچه نیستم خانم جانسون، می توانید واقعیت را به من بگویید. لطفاً به من بگویید که آیا مادرم نیست شده است؟»

«آنچه برای تسلی یک بچه گفته می شود، همیشه نادرست نیست دیانا.

هر کجا که قبل از فوتش بود، الان هم همان جاست، پیش خدا!»

دیانا سرش را به زیر انداخت.

خانم جانسون دستش را روی شانه ی دیانا گذاشت و گفت: «بهتر است

کمی تو را با مادرت تنها بگذارم. اما فراموش نکن دعوت‌م برای همیشه سر جاش است.»

دیانا او را در آغوش کشید و گفت: «متشکرم خانم جانسون. در اولین فرصت پیشتان خواهم آمد. سفرتان به خیر...»

وقتی که خانم جانسون به اندازه‌ای دور شد که دیگر نمی‌توانست صدای او را بشنود، در کنار قبر نشست. دستش را روی سینه‌اش گذاشت و مدتی دعا کرد.

حتی اگر مادرش نمی‌توانست صدایش را بشنود باز دلش می‌خواست با او صحبت کند.

«مادر قشنگم... آیا شنیدی چند لحظه‌ی قبل خانم جانسون چه می‌گفت؟ گفت که خیلی شبیه تو هستم. باور می‌کنی؟ حتی به قدری شبیه توأم که هیچ دختری شبیه مادرش نیست. خانم جانسون شخص خوش قلبی است اما تصور می‌کنم چیزهایی هست که نمی‌داند.

دیشب به نامه‌های مری نگاهی انداختم اما پس از مدتی همه‌شان را سر جایشان گذاشتم. برای لحظه‌ای فکر کردم به قولی که به تو داده بودم حتی اگر دیر هم شده باشد عمل کنم، اما نشد. نتوانستم. دلیل‌اش را نپرس. خوب نتوانستم.

اما باز کنجکاو چیزی هستم مادر... وقتی نامه‌های مری را می‌خواندی به چه فکر می‌کردی؟ تو هم مثل من همان‌طور فکر می‌کردی؟ آیا مری ناراحتی روحی دارد؟ می‌دانم به من گفتی که او بی‌همتا است. اما این را برای این گفته بودی که از جست‌وجوی او نترسم، این طور نیست؟

وقتی از او می‌گفتی، منظورت از «بی‌همتا» چه بود؟ این طور که می‌دانم این کلمه یعنی «مثل او پیدا نمی‌شود.» اما تو منظورت این نبود، نه؟ آیا تصور نمی‌کردی که مری بیش از من حق دارد که دختر تو باشد، این طور نیست؟ تازه این که مهم نیست. مری مریض است. آیا نامه‌ی سوم را نخوانده‌ای؟ شنیدن صدای تنفس رزها، نسیمی که در اتاق می‌وزد، نوری که همه جا را احاطه کرده و حرف زدن با یک رز!

به طور واضح آیا این‌ها حرف‌های یک آدم روانی نیست؟ اگر نه، پس چیست؟ خیال‌بافی؟ من به اندازه‌ای که این را بفهمم روان‌شناسی خوانده‌ام. باور کن.

برای این که بفهمیم مری طبیعی نیست تنها خواندن اولین نامه‌اش کافی است. یا این که دومین نامه‌اش؟ خوابش چه؟ مثلاً تو رفتی به خوابش و به او گفتی برو به این باغچه و با این شخص آشنا شو، با این رزها آشنا شو. و او هم پس از سال‌ها به جایی که تو گفتی می‌رود و با شخصی که تو گفتی آشنا می‌شود و تازه از او یاد می‌گیرد که چگونه صدای رزها را بشنود. به نظر تو تمام این‌ها می‌تواند حقیقت داشته باشد؟

اما تو باز برای مری نگران نباش مامان جان. شاید زندگی برای دیوانه‌ها ساده‌تر است. برای من هم نگران نباش. شاید به خاطر این که هنوز عقلم سر جاش است، درد می‌کشم. شاید هنوز باور ندارم که تو را از دست داده‌ام. شاید نمی‌توانم جلوی این باورم را بگیرم. اما هر چه می‌خواهد بشود، من عقلم را از دست نخواهم داد. از واقعیت فرار نخواهم کرد. مانند مری برای خودم یک دنیای ماورای حقیقت نخواهم ساخت. من دختر بزرگی هستم و همیشه این‌گونه خواهم ماند.

دیانا بلند شد و اضافه کرد: «یک روز، حتماً یک روز بر دردهام غلبه خواهم کرد و موفق می‌شوم دختر تو بشوم.»

وقتی از گورستان به خانه برگشت برای مدتی طولانی خوابید. با این که روزها بود کارهاش به تعویق افتاده بود: قبض‌های بانکی، آمادگی برای جشن فارغ‌التحصیلی دانشگاهش و ده‌ها پست الکترونیکی که باید جواب داده می‌شد... اما دلش نمی‌خواست کاری انجام دهد.

با این همه، بیکاری هم آتش اضطراب درون‌اش را شعله‌ورتر می‌کرد. وقتی به پارک رسید که شلوغ‌تر از دیروز بود. به جایی خلوت رفت. شروع به تماشای بچه‌هایی کرد که در حال نان دادن به مرغان دریایی بودند. کمی روی نیمکت‌های ساحل نشست و به غروب خورشید چشم دوخت.

وقتی خواست به خانه برگردد باز هم راه میان‌بر را ترجیح داد. می‌خواست از جلوی آن سیاه‌پیر بگذرد، شاید برای حرف‌های دیروزش توضیح بیشتری می‌داشت.

وقتی که دیگر گدایان را پشت سر گذاشت به سیاه‌پیر رسید. سیاه‌مانند همیشه اطراف را زیر نظر داشت. ایستاد و به او نگاه کرد. برخلاف تصورش پیرمرد نسبت به او بی‌تفاوت بود. سرش را به اطراف می‌چرخاند و عابران را نگاه می‌کرد. انگار دختری که در جلوش ایستاده بود کسی نبود که دیروز با او حرف زده بود.

دیانا گفت: «روز به خیر، امروز فال‌ام را نمی‌بینی؟»  
سیاه پیر انگار که نمی‌فهمد برای مدتی به او نگاه کرد و پرسید:  
«همدیگه رو می‌شناسیم؟»

- «مرا به خاطر نمی‌آورید، من هستم.»

- «می‌دونم تویی، اما تو کی هستی؟»

دیانا که شکی نداشت او را به بازی گرفته است، با قدم‌های تند به راهش ادامه داد. بعد از چند قدمی ایستاد و به نقاش نگاه کرد. مثل همیشه پشت تابلوهایش بود. همان بلوز و شلوار جین را به تن کرده بود. نقاشی‌هایی هم که برای فروش گذاشته بود سر جایشان بودند. نقاشی‌ای که رویش کار می‌کرد تنها امواجش کمی شدیدتر شده بود. آنچه با دیروز فرق داشت این بود که این بار نقاش متوجه آمدنش شده بود و به او نگاه می‌کرد.

نقاش صدا زد: «امروز بهتر از دیروز به نظر می‌آیی.»

دیانا با خود گفت: «چه مؤدب!» اما باز نتوانست از خود نپرسد دیروز چه طور به نظر می‌رسیده است.

نقاش گفت: «به نقاشی‌ها نگاه نمی‌کنی؟»

- «به نظر می‌آید، نقاشی‌ات زیاد فرقی نکرده.»

- «به نظر تو شدید شدن امواج، تغییر نیست؟»

دیانا با تمسخر گفت: «مگر می‌شود؟ مثل این که نقاشی دیروز چیز دیگری بود، اوه خدای من! خیلی متأثر شدم. تنها با چند ضربه‌ی قلم مو چه توفانی به پا کرده‌ای. تلاطم درون امواج را نشان دادی. چه تأثیرگذار!»  
- «مثل تو!»

دیانا با نگاهی پرسش‌گر جوابش را داد.

- «توفان درون تو هم آنچه را در درونت است بیرون می‌ریزد.»  
دیانا سرش را پایین انداخت و گفت: «بیخشید، نمی‌خواستم بی ادبی کرده باشم.»

- «مهم نیست. خب در نقاشی واقعاً چه می‌بینی؟»  
- «مرغ دریایی را که در دیگر تابلوها کشیده‌ای هنوز در این یکی نکشیده‌ای.»

- «باید اعتراف کنم که خیلی دقیق هستی!»  
- «این جور می‌گویند!»  
نقاش با تمام خشکی و شلختگی‌اش آدم تحصیل کرده‌ای به نظر می‌رسید.

دیانا تسلیم کنجکاوی‌اش شد و پرسید: «درس می‌خوانی؟»  
- «نه خیر.»

- «خوانده‌ای، تمام شده؟»

- «اقتصاد می‌خواندم اما ولش کردم.»

- «خب چرا؟»

- «هنوز طولی نکشیده بود که فهمیدم نمی‌توانم از پروفسورهای اقتصاد نقاشی یاد بگیرم. همین.»

- «نمی‌توانستی در کنار درس خواندن نقاشی هم بکشی؟»

- «نقاشی می‌کردم. مسأله کمبود زمان نبود. مشکل اینجا بود که هر نقاشی جدیدی که می‌کشیدم باعث می‌شد حس کنم نقاشی قبلی‌ام بهتر بوده. حس می‌کردم نقاشی‌هام رفته رفته رنگ می‌بازند. به هر صورت من هم مثل هر نقاش دیگری درونم را روی بوم می‌آورم. دیدم برای به دست آوردن رنگ‌های گذشته باید دانشگاه را رها کنم.»

با نگاهی تحسین‌آمیز دستش را دراز کرد و گفت: «من دیانا هستم.»  
نقاش تنها دستش را فشرد.

دیانا با خودش فکر کرد: «باز دوباره همان کار را کرد. انگار می‌خواست  
بی‌محلی‌اش کند. نه خودش را معرفی کرده بود و نه به خودش زحمت این  
را داده بود که بگوید از آشنایی‌ات خوش‌وقت‌ام.»

به این ترتیب تصمیم گرفت به این گفت‌وگوی کسل‌کننده پایان دهد.  
قراری را بهانه کرد و از او جدا شد.

با این که می‌خواست افکارش را از نقاش دور کند، اما در طول راه به  
چیزهایی که نقاش درباره‌ی محو‌شدن رنگ‌ها گفته بود فکر می‌کرد. فکر  
می‌کرد که دلتنگی نقاش برای رنگ‌های قدیمی همچون دلتنگی او برای  
رنگ‌های قدیمی مادرش بود.

وقتی که دیانا دور شد، گدای پیر برای نقاش دست تکان داد. نقاش دیروز با او آشنا شده بود و هنوز او را خوب نمی‌شناخت، اما از او راجع به دختری که دیروز فالش را دیده بود، پرسیده بود. گدای پیر گفته بود: «یواش پسر! هر چی مابین من و مشتریام می‌گذره، پیش من نمی‌مونه. می‌پره و می‌ره. هر چی می‌خواهی بدونی فردا از خود خانوم کوچولو پرس. تازه یه نیگا به خودت بنداز، اومدی از من پیرمرد کمک می‌خواهی. جوونی، هنرمندی، به اندازه‌ی من هم که خوش‌تیپی. تور کردن این خانوم کوچولو به حرف من که نیست!»

نقاش که در مقابل این حرف‌ها کمی شرمنده شده بود به این شکل از خود دفاع کرده بود: «دیدم دارید به من نگاه می‌کنید، طبیعتاً کنجکاو شدم.» گدای پیر گفته بود: «منو نخندون پسر! اون چشایی که تا خانوم کوچولو رو دیدن چارتا شدند مال من نبودن! اونی که دیگه از اون چش برنداشت که من نبودم! لازم به فال نیست. تا خانوم کوچولو رو دیدی، خواستی باهاش آشنا شی، دروغه؟ اگر دروغ می‌گم مرغ دریای‌ات رو سرم خراب‌کاری کنه!»

نقاش که دیگر حرفی برای گفتن نداشت، بی‌بهبانه از کنار سیاه پیر جدا شده بود. آنچه مشخص بود نمی‌توانست به سادگی از او اطلاعات بگیرد.

تبسمی که در صورت این پیرمردی که چند لحظه پیش برایش دست تکان داده بود دید، این سؤال را به ذهنش آورد که شاید تصمیم گرفته درباره‌ی دیانا چیزهایی بگوید. به همین خاطر تصمیم گرفت امشب مهمان او شود و شانس‌اش را یک بار دیگر امتحان کند.

نقاش شیشه‌ی آب‌میوه‌ای را که از یخچال جیب‌اش درآورده بود روی حصیر گذاشت. سیاه‌پیر تأکید کرده بود که این بار دست خالی نیاید. ضمناً به او گفته بود برای این که مشتری‌هایش فرار نکنند، تا وقتی که پارک خلوت نشده پیش‌اش نرود.

- «حالا که اطراف کمی خلوت شده، حتماً مهمان قبول می‌کنید؟»

- «همیشه در خونه‌ام واسه کسانی که زیاد کنجکاو نیستن بازه.»

- «خب، خب... این بار با سؤال‌هایم سرت را درد نمی‌آورم اما در

تعجبم، از کجا می‌دانستی که امروز هم می‌آید راهپیمایی؟ به فال‌اش نگاه

کردی؟ از حالا بگویم چهار دلار ندارم.»

سیاه‌پیر گفت: «من به فال اعتقاد ندارم. آدم‌ها می‌خوان آینده‌شون را

بدونن، منم می‌گم. چی کار کنم؟ بهشون بگم من چه می‌دونم از آینده‌ی

شما؟ زندگی کنین و ببینین!»

- «یعنی چه؟ می‌گویی فال نگاه می‌کنی و آدم‌ها را خوابشان می‌کنی؟»

- «اختیار دارین پسر جان، من آدم با شرفی‌ام و به شغلم احترام می‌ذارم،

«فال» فقط اسم کاره و لیوان هم یه تزئین برای کاره. یه غلافی لازمه، یه

شکلی لازمه، باید شبیه فال‌بینای تو فیلم‌ها شی. تا هرچی می‌گی درست در

بیاد. اگر غلاف نباشه کسی باورت نمی‌کنه. همین جور که گفتم، فال فقط

اسم کاره، اون کاری که من می‌کنم صورت خونیه، همه چیز اون جا نوشته شده.»

- «یعنی چه؟»

- «مثلاً دیدم که خانوم کوچولو دیروز با تو داشت حرف می‌زد و می‌دونی چی دیدم؟ دیدم که از نقاشیات خوشش اومده. اجی مجی! می‌بینم که چن وخ دیگه خانوم کوچولو دوباره می‌آد نقاشیا رو نگاه کنه. بیا اینم یه کرامت واسه تو!»

- «حتماً منظورت اینه که برای خاطر من آمده بود راه‌پیمایی؟»

سیاه پیر شانه‌هاش را تکان داد و گفت: «چی بگم من از خانوم کوچولوت، شکل و شمایل به روان‌شناسا می‌خوره؟ یه ضرب‌المثل شرقی هس که می‌گه: من به نتیجه نگا می‌کنم نه به خدیجه! خب، اینا رو بذار کنار و از خودت بگو. فهمیدیم، خانوم کوچولو خیلی خوشگله، اما تو کی هسی، اصل و نسب‌ات چیه؟ از کجا اومدی به کجا می‌ری؟ نگات، نگای یه جهانگرده.»

«از سان‌دیه گو می‌آیم. کنار ساحل‌ها نقاشی می‌کشم و دوباره برمی‌گردم. این نقاشی که می‌بینی اولین نقاشی است که کشیده‌ام. تمام تابستان را تصمیم دارم نقاشی بکشم. اما طبق برنامه باید دیروز تمامش می‌کردم و به ایستگاه بعدی سی مایل آن طرف‌تر می‌رفتم... بقیه‌اش را خودت می‌دانی دیگه.»

- «تا خانوم کوچولو رو دیدی، نقاشی یه جورایی تموم نشد، نه؟ آه از این تعقیب و گریز! چه شیرینه وقتی دام می‌ندازی یا تو دام می‌افتی و همه‌ی دردا معلوم می‌شه. خوبه، خوب. بذار نقاشی یه خرده دیگه طول بکشه.»

سیاه پیر پول خرده‌های دخل روزانه را از لیوان روی حصیر خالی کرد. لیوان را از آب‌میوه پر کرد و جلوی نقاش گذاشت. خودش هم از شیشه جرعه‌ای نوشید و گفت: «راسی تو سان‌دیه گو کار و بار گدایی چطوره؟»  
- «باور کن نمی‌دانم، زیاد هم سان‌دیه گویی به حساب نمی‌آیم. در اصل اهل نیویورک هستم. یه مدتی هم در دانشگاه بوستون بودم. بعدش هم دانشکده را ول کردم و آمدم پیش دوست‌هام.»

- «که این‌طور! خب، بزرگان چی گفتن راجع به ول کردن درسات؟ این جور که شنیدم فارغ‌التحصیلی دانشگاه خوب پولی در می‌آرن!»  
- «خانواده‌ام هرگز انتظار مالی از من نداشتند. وضعشان کاملاً خوب است، اما از من بیشتر از این‌ها انتظار داشتند. فکر می‌کردند یک بانک‌دار خوب بشوم. چون دانشگاهی که رهایش کردم هاروارد بود، این وضع را غم‌انگیزتر هم کرد. اما انتخاب دیگری نداشتم، باید نقاشی می‌کردم.»  
- «هاروارد؟ شنیده بودم اسم‌شو. از این به خانوم کوچولو چیزی گفتی؟»

- «نخیر.»

سیاه پیر برای مدتی با تعجب به نقاش نگاه کرد و گفت:  
«پسر جان سه تا احتمال داره: اول خلی، دوم خلی، سوم خانوم کوچولو رو نمی‌خوای. بفرما یکی را انتخاب کن.»  
نقاش خندید.

- «می‌خوای فکر کنه که تو از اون نقاشا هسی که بالای سر تابلوایی که فروش نرفته چوپونی می‌کنن؟ بهش نشون بده کی هسی، اگه تو نشون ندی آکجا بدونه؟»

- «نمی‌دانم، نمی‌خواهم به خاطر این که در هاروارد درس خوانده‌ام به

من به چشم دیگری نگاه کند.»

- «چی؟ کی، کیو واسه چی دوست داره و واسه چی داره مجازات می‌کنه؟»

- «اگر قرار است که از من به خاطر هاروارد خوشش بیاد، بهتر که نیاید. چون که من تحصیلاتم نیستم، روابطم نیستم، کارم نیستم... و مجموعه‌ی تمام این‌ها هم نیستم.»

- «باشه، اما می‌دونی که کی هسی؟»

- «من فقط من‌ام... من فقط من‌ام.»

- «تو بیا، باز حرف گوش کن. نشان بده ه! خانوم کوچولو رو ندیدی، دختر با افاده‌ای بود، بالای سرش عینک آفتابی.. و از این حرفا... هاروارد به گوشش مٹ موسیقی می‌شینه، باور کن. اینو بگو و کارو تمومش کن: هار- وارد.»

نقاش سرش را تکان داد. «نه این ریسکش زیاد است... همیشه کسی پیدا می‌شود که از تو بهتر باشد؛ اما یک آدم دیگر مثل تو وجود ندارد. می‌دانی هر کس یک اثر انگشت دارد. من فکر می‌کنم که در درون‌مان هم یک اثر انگشت وجود دارد. اثر انگشتی که با پوشیدن دستکش‌های مد روز آن را پنهان کنیم.»

- «وای وای پسر بیچاره‌ی من، شروع کرده آ دستکشا حرف می‌زنه.»  
نقاش خندید و گفت: «ببخشید!»

- «باشه، اگه این جوهره آ خانوم کوچولو چی می‌خوای؟»

- «نمی‌دانم، باور کن نمی‌دانم، فکر می‌کنی فردا دوباره بیاید؟»

- «معذرت می‌خوام پسر. واسه کسی که نمی‌دونه چی می‌خواد،

چاردلار سرویس‌مو مجانی نمی‌دم من.»

نقاش تبسمی کرد: «مثل این که درست می‌گویی.»  
بعد از سکوتی کوتاه نقاش به ساعتش نگاه کرد و گفت: «دیگر بهتر است که من بروم» و بلند شد.  
- «هر رفتنی یه برگشتنی داره. وقتی اومدی با خودت آب گوجه‌فرنگی بیار، کنارش فلفل سیام باشه.»  
نقاش تابلوهایش را توی جیب گذاشت، کمی به ستاره‌ها نگاه کرد. نور ماه تمام بر آب افتاده بود و هرچه به سمت افق پیش می‌رفت پهن‌تر می‌شد.  
به منظره می‌نگریست و به این فکر می‌کرد که چطور به دختری دل باخته بود که در سیمایش آن نوری را که جست و جو می‌کرد نیافته بود.

از پس روزی طولانی، یکنواخت و بی هدف، دیانا گناهکارانه به عکس های مادرش نگاه می کرد.

«مادر... فرض کنیم که فکرم را عوض کردم و شروع به جستجوی مری کردم، فایده اش چی هست آخر؟ از روی اسم یک خانمی که سال ها پیش طرز صحبت کردن با رزها را به او یاد داده، می توانیم مری را پیدا کنیم؟»  
منقلب شد.

«فرض کنیم مایل ها طی کردم و به کشوری رفتم که آن قصر توش هست، فرض کنیم آن هتلی که نزدیک قصر است و آن زن توش زندگی می کند پیدا کردم. آیا آن زن هنوز زنده است؟ اگر هست، آیا دختر بچه ی غریبه ای را که سال ها پیش به هتل اش آمده به یاد دارد؟ اگر به او صحبت کردن با رزها را یاد داده البته که یادش می آید.»

«اما فکر نمی کنیم که چنین چیزی ممکن باشد، نه مامان جان.»

«تازه، گیریم که مری را به خاطر آورد، زن بیچاره از کجا جای مری را بداند؟»

«من با احترام ازش می پرسم: ببخشید خانم عزیز، آیا به خاطر می آورید، سال ها پیش یک دختر توریست بود که توی هتل تان اقامت داشت. اسمش مری است... آن دختره دیگر، همانی که به اش یاد دادید که

با گل‌ها حرف بزند. لطفاً به من بگویید او الان کجاست؟»

«زن وقتی این سؤال را می‌شنود چه کار می‌کند، چه می‌گوید؟ به احتمال زیاد اول به من لبخندی می‌زند. اما وقتی دید که همان سؤال را بارها از کارکنان هتل‌اش و دیگران هم می‌پرسم باادب از من می‌خواهد که هتل‌اش را ترک کنم؛ و وقتی به او می‌گویم تا جای مری را ندانم از آنجا تکان نمی‌خورم، به سفارت خبر خواهد داد. اما من دست‌بردار نیستم، از مسئولان سفارت که برای گرفتن من می‌آیند، از آنها هم می‌پرسم که مری کجاست و وقت آنها را هم خواهم گرفت. مری کجاست؟ مری کجاست؟»

«بعدش چه؟ آخرش مسئولان تصمیم می‌گیرند که بگویند عقلم سر جاش نیست و یک نسخه به دستم می‌دهند و من را سوار هواپیما می‌کنند و به سرزمین‌ام پست می‌کنند.»

«تو فرودگاه آدم‌هایی که روپوش سفید تنشان است از دست‌هام می‌گیرند و مرا توی نزدیک‌ترین تیمارستان می‌چنانند.»

«آهانگاه کن، این خبر خوبی است، چون می‌توانم آنجا مری را پیدا کنم

مامان جان.»

گویی تمام دختران قذبلند و موقه‌های شهر در آن پارک جمع شده و با هم قرار گذاشته بودند که شبیه دیانا شوند. اما حیف وقتی کمی نزدیک می‌شدند، زیبایی و ظرافتی که از دور به نظر می‌آمد، محو می‌شد و برای نقاش تنها خیالی خام باقی می‌ماند.

این دو روز آخر در همان جا منتظر دیانا مانده بود، اما نتوانسته بود او را ببیند. از این که برنامه‌هاش را به خاطر دختری که فکر نمی‌کرد مناسبش باشد به تعویق انداخته بود از دست خودش عصبانی بود اما از پارک هم نمی‌توانست جدا شود.

به خاطر این که در عشق، باور خود را به روش آزمون و خطا از دست داده بود، مدت زیادی بود که با کسی رابطه‌ای نداشت. با گذشت زمان کاملاً فهمیده بود که هر شروعی را پایانی ست، به خاطر همین در پایان، تنهایی بی‌زحمت را انتخاب کرده بود. قبلاً باورش این بود که هر جدایی او را برای آغاز یک رابطه‌ی جدید آماده می‌کند و این که با پایان دادن به آن، چیزی از دست نخواهد داد. اما بعد از مدتی متوجه شده بود که هر تجربه‌ی تلخی در گذشته به رابطه‌های آینده متصل است و به آن‌ها انتقال داده خواهد شد. در کنار این چیز دیگری بود که توجه‌اش را جلب می‌کرد. این که چه دختر و چه پسر، بیشتر دوستانش از پس اتمام رابطه‌هاشان

تصور می‌کردند کسی که به او بی‌انصافی شده است خودشان هستند و با این که معشوقشان را بسیار دوست می‌داشته‌اند، اما به همان اندازه از او محبت ندیده‌اند.

وقتی که سه سال پیش از دوست دخترش جدا شده بود، هم دوستش و هم خودش با افکاری مشابه مواجه شده بودند و با این که سعی کرده بود برای این تضاد توجیهی پیدا کند، اما نتوانسته بود و بالاخره پاسخی را که جست‌وجو می‌کرد یک روز هنگام تماشای پرواز دو مرغ دریایی یافته بود.

آن روز بوم نقاشی‌اش را در سرایشی جاده‌ای که به دریا ختم می‌شد گذاشته بود. مشغول نقاشی‌اش بود که یک مرغ دریایی از آسمان به طرف دریا پایین آمد و توجه او را به خود جلب کرد. در همان لحظه مرغ دریایی دیگری از صخره‌های روبه‌رو به همان شکل و امتداد به طرف آب پایین آمد و قبل از این که به سطح آب برخورد کند، گویی با بال‌هایشان یکدیگر را در آغوش کشیده با هم به یک سو اوج گرفته بودند و او ناظر صعود آنها تا اوج آسمان شده بود.

وقتی که این صعود را تماشا می‌کرد، با خودش تفسیر کرده بود: «برای دل‌بسته شدن، قبل از هر چیز وارستگی لازم است.»

بیتتر انسان‌ها با ذهنیت‌هایی از رابطه‌های قدیمی خود وارد روابط جدید می‌شوند و هر ارتباط قدیمی وابسته به گذشته، از بی‌اعتمادی گرفته، تا عدم تفاهم و یا دیوارهای تدافعی که دور خود کشیده‌اند باعث می‌شود که رابطه‌ی جدیدشان آن چنان که باید آزادانه نباشد. شاید به خاطر بی‌انصافی‌های روابط گذشته‌شان حق با آنها است، اما نمی‌بینند که بی‌عدالتی نه از آن طرف مقابل، بلکه از ارتباطات گذشته‌شان است که به

هیچ وجه رهاشان نمی‌کند.

و الان این دو مرغ دریایی رها، که از روی دو صخره‌ی متفاوت برخاسته‌اند، توانسته‌اند برای یکی شدن، «گذشته‌شان» را ترک کنند، تا سطح دریا، تا نقطه‌ی صفر پایین بیایند، فارغ از هویت منفرد خود، یکی شوند و تا آسمان اوج گیرند.

عادت کشیدن مرغ دریایی از آن روز در نقاش آغاز شده بود اما مرغ دریایی‌اش دیگر از تک‌پروازی خسته شده بود و در انتظار روزی بود که دوباره به سطح دریا بیاید. شاید هم آن ساحلی که باید به آن شکل حقیقت می‌داد اینجا نبود، اما باز نمی‌توانست از آن جدا شود و سرگشته در آسمان چرخ می‌زد.

وقتی که هوا کاملاً تاریک شد، فهمید که دیانا امشب هم به ساحل نخواهد آمد.

فکر و خیال، حتی نگذاشته بود دیانا نیم ساعتی چرت بزند. در آغاز سعی کرده بود تصاویر پراکنده‌ی تالار و باغچه‌ی رز را که در خواب و رؤیا دیده بود از ذهنش دور کند، اما نتوانسته بود. حالا که فکرش را رها نمی‌کردند باید به آن‌ها معنایی می‌داد اما این هم ممکن نبود.

از رختخواب بلند شد، بلوز آبی و کفش‌های ورزشی‌اش را پوشید. شاید یک پیاده‌روی ساده و یا گپی سرپایی با نقاش می‌توانست ذهنش را آرام‌تر کند.

سیاه پیر که نه چون یک گدا، بلکه مانند رئیسی روی حصیر نشسته بود، به محض دیدن دیانا مشغول شمردن پول خرده‌هاش شد. با این حرکت گویی می‌خواست باز بی‌تفاوتی‌اش را به او نشان دهد. دیانا توجهی نکرد. در حقیقت دیگر از او انتظار توضیحی نداشت. نقاش هم در جای همیشگی به کارش مشغول بود. وقتی نزدیک او رسید پرسید: «امروز رنگ‌ها ت چطورند؟»

- «خوب‌اند، مال تو چطور؟»

- «ای،... بد نیستند،... آقای...»

- «جان، یا ماتیاس، تو انتخاب کن.»

- «دو تا اسم داری؟»

- «می توانی بگویی دو شخصیت.»

- «منظورت چیه؟»

- «ماتياس می خواهد در این دنیا بماند، جان می خواهد بپرد و برود.»

- «به کجا؟»

- «درست نمی دانم، فکر می کنم به آن ور دنیا.»

- «این طرف ها زیاد اسم ماتياس نمی گذارند.»

ماتياس با لحن گذشته اش گفت: «این جور می گویند.»

دیانا با تبسم، سرش را به طرف نقاشی ناتمامی چرخاند که هنوز در آن مرغ دریایی کشیده نشده بود. چیزی به ذهنش نرسید که درباره ی نقاشی بگوید. سکوت دیانا و این که ممکن بود هر لحظه آنجا را ترک کند، باعث اضطراب ماتياس شد. برای دیدن مجدد او، علاوه بر این که برنامه هایش را به تعویق انداخته بود، روزها بود که در یک مسافرخانه ی ارزان قیمت زندگی می کرد. از آن هایی که آب دوش اش مثل یخ سرد، سیفون دستشویی اش خراب و تخت خواب اش تنگ و خشک است.

- «چیز... همین جور که می بینی امروز الهام نمی آید. می خواهم در این

کافی شاپ روبه رو یک قهوه ای بخورم و کمی خستگی در کنم، تو هم می خواهی بیایی؟»

دیانا بعد از کمی مکث و دودلی گفت: «باشد، بد نیست من هم یک

گلویی تازه کنم.»

ماتياس قلم موی نازک نقاشی اش را زمین گذاشت و گفت:

«خب، پس برویم.»

وقتی به کافه رسیدند ماتياس فهمید به جایی گران تر از آنچه فکر

می کرد وارد شده اند.

میزهایی با روکش چرم، مشعل‌هایی بر دیوار، نورپردازی‌های رنگارنگ، کپسول‌های اطفای حریق در هر گوشه و مشتری‌های یله داده بر مبل‌ها با قهوه‌های پانزده دلاری در دست.

داخل عجیب شلوغ بود.

اگر یک قرن هم در سان‌فرانسیسکو زندگی می‌کرد، باز هم هوس نمی‌کرد به اینجا بیاید. اما متأسفانه نزدیک پارک جای دیگری نبود.

پشت میزی کنار پنجره نشستند. گارسون آمد و با لهجه‌ای انگلیسی پرسید: «چی میل دارید قربان؟»

اسپرسو و قهوه‌ی وانیلی سفارش دادند و او را از سر باز کردند.

ماتياس گفت: «عجب جایی برای الهام.»

- «الهام... ها؟... قبل ترها من هم نقاشی می‌کردم، اما چرا دروغ بگویم، پری الهام اصلاً پیشم نمی‌آمد و چیزی که باعث می‌شود نقاش نقاشی کند، همین است حتماً.»

- «به نظر من الهام شرط نیست.»

- «نیست؟»

- «برای من پری الهام بیشتر از خود نقاشی مهم نیست.»

- «مدت زمانی است که یک نقاشی را تمام می‌کنم. بعضی نقاشی‌ها دو

روزه تمام می‌شود، بعضی‌ها هم دو سال طول می‌کشند، اما نمی‌توانم بگویم که تمام شده‌اند. تازه مابین‌شان آن چنان فرقی هم نیست.»

- «آره، می‌خواستم این را بپرسم. چرا همه‌اش دریا؟ چیز دیگری نقاشی نمی‌کنی تو؟»

- «این اواخر نه. من هم دوران پر تلاطمی را طی کرده‌ام. از آن روز به بعد همه‌اش تصویر دریا را می‌کشم.»

- «می‌شود بپرسم چه جور دورانی؟»

- «عجیب بود... همه چیز با اتمام یک رابطه‌ی جدی شروع شد. یک روز می‌شد که می‌خواستم هر چیز دور و برم بود را بزنم و خرد کنم و با چوب بیسبال کسانی را که نزدیکم می‌آمدند دنبال کنم و یک روز دیگر هم تو خانه می‌ماندم و در سکوت غرق می‌شدم. بعد تصمیم گرفتم جزر و مد دریای توفانی احساساتم را به سواحل تابلوهای نقاشی انتقال بدهم.»

- «خب، مرغ‌های دریایی چی؟»

- «داستانش طولانی‌ست، فکر نکنم بخواهی گوش بدهی.»

- «چرا بگو.»

ماتیاس مکشی کرد؛ دلش نمی‌خواست در مورد این موضوع صحبت کند. ولی در مقابل اصرارهای دیانا داستان دو مرغ دریایی را تعریف کرد. با این که وقتی تعریف می‌کرد زیاد وارد جزئیات نشده بود، اما دیانا معنای تک مرغ دریایی را درک کرد.

گارسون با دقت قهوه‌ها را روی میز گذاشت.

- «چیز دیگری میل ندارید؟»

سر تکان دادند و گفتند چیز دیگری نمی‌خواهند.

- «هنوز هم دریا می‌کشی، توفانت آرام نگرفته، نه؟»

- «اگر از آرام شدن می‌گویی، آره شده، اما چیز مهمی که متوجه شدم، این است که از کشیدن چیزهای متفاوت خوشم می‌آید.»

ماتیاس کمی قبل گفته بود که تنها تصویر دریا را می‌کشد، الان هم داشت می‌گفت از ترسیم چیزهای متفاوت خوشش می‌آید اما دیانا متوجه منظورش نمی‌شد. هنوز پرسش‌گرانه نگاهش می‌کرد.

- «منظورم این است که وقتی مرتب تصویر یک ساحل را می‌کشی، در پایان می‌بینی که آن چیزی که فکر می‌کردی از همه کمتر عوض می‌شود در اصل از همه بیشتر تغییر کرده است: دریا.»

دیانا که برای لحظه‌ای مابین ماتیاس و دریا شباهتی تصور کرده بود، پرسید:

- «یعنی مثل تو؟»

- «مثل همه‌ی آدم‌ها! هر صبح وقتی به آینه نگاه می‌کنیم فکر می‌کنیم همان فرد دیروزی را می‌بینیم، حتی دوستان ما وقتی بعد از سال‌ها ما را می‌بینند تصور می‌کنند همان شخص را دیده‌اند.»

دیانا گفت: «آره، اگر هم فرقی ببینند یا در مورد تغییر وزن ماست و یا این که رنگ و مدل موهامان.»

- «دقیقاً! حتی فکرش را هم نمی‌کنند شخصی که می‌بینند می‌تواند فرد دیگری باشد اما من شخصاً معتقدم که یک نفر می‌تواند ظرف چند روز کلاً عوض شود.»

دیانا سرش را پایین انداخت و فکر کرد این اتفاقات اخیر چه قدر باعث تغییر او شده‌اند.

ماتیاس آرام به بازویش زد و گفت: «ببخشید چیز اشتباهی گفتم؟»

- «نخیر، حرف‌ها ت من را یاد چیزهای دیگری انداخت، همین.»

نقاش آرنج‌هاش را روی میز گذاشت و کمی بیشتر به او نزدیک شد.

- «می‌خواهی در موردش صحبت کنی؟»

- «خب، شاید بعداً.»

گارسون دوباره پیدایش شد پرسید: «چیز دیگری میل دارید؟»

دیانا به ماتياس نگاه کرد: «چیزی می‌خواهی؟ من شیرینی شکلاتی

می‌خواهم.»

- «آره، فکر خوبی است، من هم می‌خواهم.»

گارسون با شرمندگی گفت: «معذرت می‌خواهم قربان، چون همین

چند لحظه قبل برای مشتری دیگرمان شیرینی بردم، می‌دانم فقط دو تا

شیرینی شکلاتی مانده است، یعنی یک پرس. می‌شود برای هر کدام‌تان

یک شکلاتی بگذارم و یک وانیلی؟»

هر دو سر تکان دادند.

شیرینی‌ها را هنوز نیاورده بودند، اما صحبت‌شان رفته رفته گرم‌تر شده بود و به این موضوع اهمیتی نمی‌دادند. با این همه ماتياس تصمیم گرفت تذکری بدهد مبادا شیرینی‌ها را برای میز دیگری برده باشند. درست در همان لحظه گارسون با دو بشقاب در دست که در هر کدام یک شیرینی شکلاتی و یک وانیلی قرار داشت ظاهر شد.

دیانا که شیرینی وانیلی‌اش را می‌خورد، از ماتياس پرسید:

- «خب، هدفت چیه؟ منظورم در مورد نقاشی است.»

- «تنها یک هدف دارم، آن هم نقاشی کردن است.»

- «تصور می‌کردم برای آینده برنامه‌هایی داری، نه؟»

ماتياس زمزمه کرد: «هوم... آینده... یک جمله‌ای است که ازش خوشم می‌آید: «تا وقتی که زمان دارد به سمت آینده جاری می‌شود، آن آینده‌ای که مسحورش شده‌ایم چیزی نیست مگر گذشته‌ای بکر.»

ماتياس همین‌طور که اولین برش از شیرینی شکلاتی‌اش را می‌خورد کنجکاو بود که آیا دیانا متوجه منظورش می‌شود یا نه.

دیانا برای مدتی ساکت ماند و گفت:

«یعنی تو منظورت این است که یک روز در آینده، نسبت به روز بعد از آن گذشته حساب می‌شود... و حالا که حتماً آن یک روز بعد هم می‌آید -

چرا که زمان دارد به جلو می‌رود - یعنی آنچه در اصل داریم به اسم روز «آینده» می‌بینیم در واقع چیزی نیست جز «گذشته» ای که به تعویق افتاده باشد... اما گذشته‌ای که هنوز دست زمان به آن نخورده است... ها؟ درست فهمیده‌ام؟»

- «بهتر از این نمی‌شد گفت.»

- «اما این‌ها خیلی فلسفی‌اند و به نظر من، تو زندگی روزمره ارزشی ندارند.»

- «من فقط خواستم سؤال را جواب بدهم. خلاصه من فقط می‌خواهم هدف‌هام را در تنها چیزی که وجود دارد، یعنی «اکنون» به واقعیت برسانم و به خاطر همین است که نقاشی کردن را هدف خودم قرار دادم.»

- «باز با همه‌ی این حرف‌ها حتماً برنامه‌ریزی‌های طولانی‌تری هم داری؟»

- «تصمیم‌هایی دارم البته! تصمیم دارم در طول سواحل سان‌فرانسیسکو تا دهکده‌ی خودمان در سان‌دیه‌گو همین‌طور حرکت کنم و نقاشی بکشم و در آخر تابستان در یکی از همین جاها یک نمایشگاه نقاشی هم ترتیب بدهم.»

یعنی ماتیاس اهل اینجا نبود... در اصل این را از قبل حدس زده بود. اما وقتی ماتیاس گفت در یک دهکده‌ی کوچک در سان‌دیه‌گو زندگی می‌کند، در دیانا احساسی را بیدار کرد که با آن غریبه نبود: تنهایی.

صدای ماتیاس رشته‌ی افکار دیانا را پاره کرد: «حتی اسم نمایشگاه را هم انتخاب کرده‌ام: «سواحل متغیر کالیفرنیا.»

- «اسم قشنگی است.»

«اما نمی‌دانم می‌توانم پروژه‌ی تابلو هام را به موقع تمام کنم، یا نه. یک مسأله‌ی دیگر هم این است که نمی‌دانم وقتی پروژه را تمام کردم می‌توانم پول نمایشگاه را جور کنم، یا نه؟ اگر جور کنم، آیا می‌توانم جای مناسبی پیدا کنم؟ اگر پیدا کنم، آیا می‌توانم از شهرداری مجوز بگیرم؟ اگر بگیرم، آیا توانم آن چنان که باید برای نمایشگاه تبلیغ کنم؟ اگر بکنم، آیا مردم استقبال خواهند کرد؟ اگر استقبال کنند، چه می‌شود؟ اگر همه چیز طبق خواسته‌ی من پیش برود، خوشبخت خواهم شد؟ این چه قدر طول می‌کشد؟ اگر طول بکشد، آیا می‌توانم جلوی خراب شدنش را بگیرم؟ اگر بتوانم، آیا می‌توانم از پس موانعی که باعث از بین رفتن آن خوشبختی‌اند بر بیایم؟ و لیست ندانسته‌هایم این جور ی طولانی می‌شود و می‌رود و به خاطر همین است که تنها هدفم نقاشی کردن است.»

«خب، فرض کنیم که خواستی نمایشگاه بزنی، کجا می‌خواهی این کار را بکنی؟»

«هنوز معلوم نیست، قبل از این که راه بیافتم، تصمیم گرفته بودم هر جا بهترین نقاشی‌ام را کشیدم همان جا نمایشگاه بزنم.»

هر دوشان اولین شیرینی‌های بشقابشان را خورده بودند. در بشقاب دیانا شیرینی شکلاتی و در بشقاب ماتیاس شیرینی وانیلی مانده بود. این توجه دیانا را جلب کرد. او شیرینی را که بیشتر دوست داشت برای آخر گذاشته بود ولی ماتیاس آن را اول خورده بود. دیانا فکر کرد که حالا نوبت صحبت اوست. شیرینی بشقاب خودش را نشان داد و گفت: «نگاه کن! این شیرینی هم نشان می‌دهد که من بیشتر شیفته‌ی آینده هستم. از بچگی همین جور بودم، همیشه غذایی را که دوست داشتم برای آخر می‌گذاشتم. اما تا وقت خوردن آن‌ها می‌رسید معمولاً سیر می‌شدم. امروز هم انگار

همین جور شد!»

- «یعنی این قدر سیری که نمی توانی چیزی بخوری. شیرینی شکلاتی هم دست نخورده در گذشته مانده؟»

هر دو لبخند زدند، به هم خیره شدند تا این که حس کردند دیگر باید نگاه شان را بگیرند. درنگاهی که بیش از پنج ثانیه طول نکشید، به اندازه ی پنج ساعت حرف بین شان رد و بدل شد.

دیانا به ساعتش نگاه کرد. خیلی دیر شده بود.

ماتياس صورت حساب را خواست.

- «دیانا باز هم خودت می دانی، اما اگر می خواهی از مشکلات صحبت

کنی، من می توانم گوش بدهم.»

چشم های دیانا برای مدتی به جایی نامعلوم خیره ماند. سپس دوباره خودش را جمع و جور کرد و شروع کرد به خلاصه کردن کابوسی که در این پنج ماه بر او گذشته بود. ماتياس بدون این که چیزی بگوید با دقت تمام گوش داد و در پایان چون نمی دانست چه بگوید فقط گفت: «متأسفم.»

- «چیزی که بیشتر از همه مرا ناراحت می کند فکر از دست دادن مادرم

است... این از بی مادر بودن هم دردآورتر است. ای کاش تا پایان عمرم مادرم را نمی دیدم، صداس را نمی شنیدم، اما او یک جاهایی زندگی می کرد.»

ماتياس دید که چشم های دیانا پر از اشک شد. با صدایی آرام گفت:

«دیانا، جای تو نیستم، نمی توانم به اندازه ی کافی دردت را بفهمم. هرچه بگویم هم فایده ای ندارد. البته نمی شود این دو را با هم مقایسه کرد، اما من هم وقتی مادر بزرگم را از دست دادم حال خیلی بدی داشتم. به هیچ وجه

نمی توانستم مرگش را قبول کنم. درست در آن روزها در کتابی، داستان بسیار جذابی خواندم. کاملاً متأثرم کرد...»

دیانا به یاد قصه‌هایی افتاد که وقتی بچه بود مادرش تعریف می‌کرد. همچنان که اشک از چشم‌هاش جاری بود، گفت:

- «بگو؛ گوش می‌کنم.»

ماتیاس تعریف کرد:

«در اقیانوس موجی بود مزه‌ی آفتاب و باد را چشیده، که در خوشبختی تمام زندگی می‌کرد... در حالی که خندان و بشاش به سرعت به طرف ساحل پیش می‌رفت، ناگهان دید امواجی که در جلوی او هستند یک یک به صخره‌ها می‌خورند و خرد می‌شوند. از این منظره به وحشت افتاده و با خود گفت: خدای من! عاقبت من هم مانند آن‌ها خواهد شد؟ موج دیگری که از کنار او می‌گذشت وقتی حال موج ما را دید پرسید: «چی شده؟ چرا این قدر نگرانی؟ نگاه کن آسمان چه قدر زیباست، آفتاب، باد، مرغان دریایی.» موج جواب داد: «آیا امواج جلوی ما را نمی‌بینی؟ همه‌ی آن‌ها به صورت فجیعی به صخره‌ها می‌خورند و نابود می‌شوند. کمی بعد ما هم مثل آن‌ها نابود خواهیم شد!» موج دیگر جواب داد: «نه خیر. تو تنها یک موج نیستی، تو جزئی از اقیانوس هستی.»

این داستان و نحوه‌ی تعریف کردن آن و صمیمیت نگاه‌های ماتیاس دیانا را کمی آرام کرد. در آن لحظه دلش می‌خواست دست‌های او را که روی میز قرار داشت نوازش کند، اما پشیمان شد و به نگاهی مهرآمیز بسنده کرد.

کمی بعد گارسون در میان قابی صدفی صورت حساب را آورد. دیانا خواست حساب کند، ماتیاس گفت: «اجازه بده، من دعوت کرده بودم!»

وقتی به پارک برگشتند، دیانا ناگهان به یاد حرف سیاه پیر افتاد: «آن که درست مثل توست، یک وقتی با آن نقاش آشنا خواهد شد.» می خواست این را به ماتياس بگوید: «اگر روزی با کسی شبیه من آشنا شدی فکر نکن که من ام.» اما چون نمی خواست سیاه پیر را وارد کار کند منصرف شد. وقتی به نزدیک تابلوها رسیدند، دیانا دستش را به سوی ماتياس دراز کرد: «عصر خوبی بود، خیلی خوش گذشت ماتياس، یا جان... متشکرم.» - «در اصل من باید تشکر کنم.»

دیانا خواست از او پرسد که کی تصمیم دارد از سانفرانسیسکو برود، فکر کرد بگوید می توانی مرا در این هتل پیدا کنی و یا این که به او پیشنهاد اقامت در هتل اش را بدهد، اما بدون گفتن چیزی از او جدا شد.

وقتی دیانا از کارگاه نقاشی اش به طبقه‌ی پایین آمد، پاسی از شب گذشته بود. بدون توجه به لکه‌های آبی روی لباسش خود را روی تخت‌خواب انداخت. غلتی زد و ملافه‌ها آغشته به رنگ شدند، فکر کرد چون نقش دریا را کشیده این طور شده است.

در اصل مشکل از موضوع نقاشی نبود؛ در روش تازه‌ای بود که به کار برده بود. تمام اصول درس‌های نقاشی را که زمانی آموخته بود نادیده گرفته بود. لوله‌ی رنگ را تا آخر کف دستش خالی کرده و همراه با نوای موسیقی عرفانی لورینامک کنیت، با دو دست دایره‌هایی اتفاقی روی بوم کشیده بود.

این را مدیون ماتیاس بود که بعد از مدت‌ها او را وادار کرده بود دوباره نقاشی را شروع کند. قصه‌ی کوتاهی که از او شنیده بود تا حدی آرامش کرده بود. نمی‌خواست این حال را از دست بدهد، حتی می‌خواست برای مادرش کاری انجام دهد.

دستش را به طرف پاکت سبزی که جلوی چراغ خواب بود دراز کرد و قبل از خواب نامه‌ی دوم مری را دوباره خواند:

نامه‌ی دوم - «راه باغچه»

۲۲ فوریه

مادر عزیزم

در سال‌های کودکی‌ام، با این که دیگران همیشه کنارم بودند، تمام مدت آرزوی رسیدن به تو را در ذهنم می‌پروراندم. اما با این همه، احساس می‌کردم قدرتم در مقابل سعی آن‌ها برای تغییر دادن من به فرد دیگری رفته رفته تحلیل می‌رفت.

درست در آن روزها، یک شب خودم را سوار بر زورق چوبی کوچکی در اقیانوس دیدم.

لباس سفیدی شبیه روب‌دوشامبر بر تنم و کلاهی زردرنگ هم بر سرم بود. در افق هوا باز بود، اما نه پارویی و نه بادبانی برای جلو رفتن نداشتم. وقتی در بیچارگی انتظار می‌کشیدم از پس ابرهای خاکستری مرا صدا زدی:

- «مری برگرد!»

- «کجایی مادر!»

- «تو مرا از دست ندادی هر لحظه با توأم!»

- «پس چرا نمی‌توانم تو را ببینم؟»

- «زیرا که تو با من نیستی.»

- «خب، پس چگونه می‌توانم با تو باشم؟»

- «مرا در خودت ببین!»

- «نمی‌توانم.»

- «پس در هدیه‌هام مرا ببین.»

و درست در آن زمان، آسمان با صدایی گوش‌خراش شکافته شد و

دستی نورانی از آن بیرون آمد کلامم را از سرم برداشت و به جای آن تاجی از گل رز روی آن گذاشت.

آن دست، دست تو بود مامان جان و تاجات هم زیباترین هدیه‌ای بود که تاکنون گرفته‌ام.

برای مدتی زیبایی هدیه و تصویرش را بر آب تماشا کردم و سپس توفانی سخت درگرفت. زورق در میان امواجی عظیم به این سو و آن سو تلو تلو می‌خورد. کف قایق نشستم و گریه‌کنان التماس کردم: «مادر! کمکم کن!» طولی نکشید که توفان فرو نشست، باران قطع شد و دریا آرام گرفت.

وقتی دوباره به آب نگاه کردم تاجم را بر سرم ندیدم. گویی چیزی که مال من بود پریده و رفته بود. چون صدفی تو خالی شده بودم. بازی بی‌پروبال، دریاچه‌ای خشکیده و رزی بی‌بو... اما با وجود شمه چیز، باز، باز بودم، دریاچه بودم، رز بودم! باید هر چه زودتر تاجم را می‌یافتم. تا هر جا چشم کار می‌کرد نگاه انداختم. زورق را کاویدم، دریا را، آسمان را، اما نتوانستم پیدایش کنم.

تو را صدا کردم:

- «مادر! تاج‌ام کجاست؟»

- «سرت را به جلو خم کن مری.»

وقتی گفته‌ات را انجام دادم، دیدم که تاج‌ام به پشت سرم لیز خورده است. لحظه‌ای نگذشته بود که دوباره مرا صدا زد. اما صدات دیگر نه از آسمان بلکه از تاج گل رزمی آمد:

- «مری فرزندم!... برای آن که فکر نکنی چیزی را از دست داده‌ای

آنچه را در درون توست در بیرون جست‌وجو نکن.»

آن وقت در وسط اقیانوس قصری ظاهر شد، در نزدیکی قصر باغچه‌ای وجود داشت که از دیوارهایش گل‌های رز رنگارنگ آویخته و از داخلش چهچه‌ی بلبل شنیده می‌شد. یک بار دیگر مرا صدا زد:

«اگر می‌خواهی صدام را دوباره بشنوی از آن راه برو. دست باغبان را بگیر و به رزها گوش بده.»

«آنجا خیلی دور است، مابین ما اقیانوس بزرگی است. تازه من که شنا نمی‌دانم!»

«نترس! فقط راه برو! اگر بارت را رها کنی، آب تو را نگه می‌دارد.»

«من که باری ندارم.»

«فکر این که آب نمی‌تواند تو را حمل کند خودش بار سنگینی است. الان آن را رها کن و از آن راه برو.»

«خب، آن باغچه به کجا می‌رسد؟»

«به من.»

«یعنی توی این دنیا به تو می‌رسم؟»

«آره توی این دنیا!»

این خواب اصلاً از ذهنم بیرون نمی‌آید، مدام در فکر روزی هستم که بتوانم آن را به واقعیت برسانم... سه سال بعد از این خواب، یک بار که با یکی از دوستانم و خانواده‌اش به سفر رفته بودیم، در باغچه‌ی پشتی هتلی یک گلستان مخفی دیدم. «سرای توپکاپی» که در نزدیکی هتل قرار داشت خیلی شبیه به آن قصر بود که در خواب دیده بودم. تا آن باغچه و قصر را دیدم، حس کردم که باغچه‌ای که می‌خواهی به آنجا برم باید همان جا باشد. اشتباه نکرده‌ام.

بانو زینب صاحب هتل زن خاصی بود. او همان فرزانه‌ای بود که

تمام مدت در انتظارش بودم. او کسی بود که صدای تو را به گوش من رساند. روزهای زیادی در هتلش از من پذیرایی کرد و مرا در باغچه‌اش به گشت و گذاری رویایی برد. طولی نکشید که به من یاد داد بتوانم صدای رزها را بشنوم. بذری که او در دلم کاشت، باعث شد سال‌ها بعد در خانه‌ی خودم صدای رزی را بشنوم که با من حرف می‌زد. به امید نامه‌ی بعدی، که در آن برایت از سومین دوره، یعنی چگونگی صحبت کردن با رزم خواهم گفت.

مری

این اولین باری نبود که دیانا این نامه را می‌خواند، اما این بار در درونش نسبت به مری عطوفتی خاص احساس می‌کرد؛ این که چطور دو قلویش زندگی‌اش را برای یافتن مادرش فدا کرده بود، احساساتی که او نسبت به مادرش داشت، دل‌تنگی غیرقابل وصف و اراده و عزمی که برای پیدا کردن او به خرج داده بود...

آری، شاید مری کمی بیش از حد ساده بود و در نامه‌هایش نه از زندگی واقعی‌اش، بلکه از آنچه می‌خواست زندگی‌اش باشد نوشته بود؛ شاید دیوانه بود، شاید هم خیال‌بافی بیش نبود... اما بی‌شک این حقیقت وجود داشت که مری عاشق مادرش بود؛ و شاید به خاطر مردن مادرش بود که تصمیم گرفته بود به خودش صدمه بزند. تازه او کاری را کرده بود که او نتوانسته بود؛ یعنی زنده نگاه داشتن مادرش در قلب خود برای سال‌ها و اکنون شاید درست در لحظه‌ای که فکر می‌کرد دارد به مادرش می‌رسد در اصل او را برای همیشه از دست داده بود. کسی چه می‌داند، شاید مری هنوز از این موضوع خبر نداشته باشد. شاید هم به خاطر این که فهمیده

مادرش را از دست داده، مدت‌هاست که خودش را نابود کرده است. تنها به خاطر این که هرچه زودتر به او برسد.

اگرچه در خوابش مادر به او گفته بود که در این دنیا به یکدیگر خواهند رسید اما... آن دنیای خیالی که مری برای خودش ساخته بود، با مشخص بودن نادرستی این حرف ویران می‌شد. مری دیگر در این دنیا به مادرش نخواهد رسید.

دیانا فکر کرد: «درست مثل من.»

نقاش نقاشی اش را نیمه شب تمام کرده بود. سپیده داشت سر می زد. اما او هنوز با سؤالی کلنجار می رفت که تمام شب نتوانسته بود پاسخ آن را پیدا کند.

«آیا اسم نمایشگاه را به «ساحل سان فرانسیسکو» تغییر دهم؟»  
به خاطر این که در این ساحل ها دریا مدام تغییر می کرد، می توانست در طول تابستان کلبه ای در اطراف کرایه کند و تمام نقاشی هایش را در این کلبه بکشد. بی شک این خیلی لذت بخش بود، اما باز هم مردد بود. به خاطر یک تابستان پر از الهام، نمی خواست رابطه ای را شروع کند که می دانست روزی تمام خواهد شد.

داخل جیب رفت و از یخچال ماشین دو تا کوکاکولا درآورد. این حرکتش از چشم سیاه پیر که هنوز بساطش را پهن نکرده بود پوشیده نماند.

«هی به نظر دستپاچه میای! بیا اینجا.»

سیاه پیر وقتی که داشت شیشه های کوکاکولای تعارف شده را می گرفت گفت:

«کله ی سحر هیچی بهتر از کوکاکولا نبود بیاری؟ تازه اگه یادت باشه بهت نگفته بودم آب گوجه فرنگی بیار؟»

- «گفته بودی می توانی چهره خوانی کنی، نه؟»
- «اگه این جوری می گی لابد همین جوهره فرزند. اما از حالا بگم واسه ات گرون تموم می شه ها.»
- «الان داشتم یک لیست ده ماده ای آماده می کردم. لیست این که دنبال چه جور دختری هستم. از ماده ی دو تا ده، همه اش با او جور در می آید، می دانی؟ البته از حساب و کتاب اصلاً خوشم نمی آید.»
- «لیست تو چه دخلی به من داره فرزند؟ بگو چی می خوای؟»
- «فکر کردم شاید بخواهی درباره ی ماده ی شماره ی یک لیست چیزی بگویی؟ از مجموع ماده های دیگر هم مهم تر است برای من!»
- «ماده ی یک چیه حالا؟»
- «باید یک نوری در صورتش باشد!»
- «ای... ای... نور کدومه دیگه؟»
- «قبلاً در هیچ کسی ندیده ام ولی به محض این که بینم می شناسم اش. اما متأسفانه این در صورت او نیست.»
- «خب، به درد چی می خوره این نوره؟»
- «این علامت این است که جفت روح ام را پیدا کرده ام.»
- «روح؟ جفت؟ چیستان نگو بینم! هر چی تو کله ت هس بریز بیرون.»
- نقاش با دست به دریا اشاره کرد: «هر روز میلیون ها انسان به آنجا نگاه می کنند، به یک چیز. خیلی ها آنجا یک دریا می بینند، اما بعضی ها هم چیز دیگری می بینند، تا حالا کسی دیده که آنجا یک بیابان باشد که دارد می سوزد؟ یا یک کوه؟»
- «سر به سرم نذار فرزند، اگه من به روز به ملت بگم که اون جا یه کویره و یا توی کویره دریا می بینم، باورشون می شه! کردی. کار خودتو

کردی، به من پیرمرد رحم کن!»

- «چیزی که می‌خواهم بگویم این است که جفت روح‌ام وقتی تمام دنیا من را باور ندارد، او به من ایمان دارد. حتی به من تپه‌های شنی را که ندیده‌ام و واحه‌هایی را که به آن‌ها توجه نکرده‌ام نشان می‌دهد.»

سیاه پیر دستش را بالا برد و گفت: «هی هی... صب کن، صب کن، یواش، از این به بعد تصمیم گرفتم از چیزایی که تو هم می‌گی پول بگیرم. هر جمله‌ای که بی‌اجازه بگی یه دلار باید بدی.»

نقاش خندید و گفت: «بخشید!»

- «تنها چیزی که بهت می‌گم اینه که هیچ ارتباطی بین صورت خونی من و اون نوری که در صورت خانم کوچولو به دنبالش می‌گردی وجود نداره. فکر می‌کنی دیدن نور تو صورتاً به این سادگیاس؟ تو این مدت عمری که از خدا گرفتم، من فقط تو یه صورتی این نورو دیدم: صورت جو،... برادرم جو! اون نورو دیدم! روشن روشن بود!

سال، سال ۱۹۶۲ بود. آخرین مدل کادیلاک! سیاه متالیک!... مروارید سیاه... داشتم با درس ور می‌رفتم، جو هم داش دور و بر رو می‌پایید. در اصل به نظر همه چی رو به راه می‌اومد، اما بعد صدای پای یکی دو نفر اومد. فوراً به طرف جو برگشتم و درست اون لحظه، چشام برق زد. ای‌وَل نور پروژکتور پونصد واتی پلیس ایالتی. صورت جو نور می‌داد. جوی وُلگُرد ما نورانی شده بود. آه، اون بی‌ریخت‌ها!... آه، اون مروارید سیاه!... آه!...»

نقاش خندید.

- «بی‌خیال! بریم سر اصل مطلب، فرزند. می‌خوای بری یا می‌مونی؟»  
- «فکر می‌کنی چرا این ساعت روز اینجا هستم؟ برای توصیه‌هات

حاضرم. اما یک چیزی هست که می دانم. اگر بروم فکر نمی کنم دیگر برگردم.»

نقاش برای لحظه ای مکث کرد و ادامه داد:

- «برای هر دومان بهتر است که بیشتر ادامه ندهیم. همین الان اش هم زیادی پیش رفته ام. از اول هم می دانستم، فقط نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. با او سر صحبت را باز کردم، به قهوه دعوتش کردم، از خودم برایش گفتم، سعی کردم درکش کنم، تازه از همه بدتر این که خواستم او را تحت تأثیر قرار بدهم. هیچ کدام از این ها نباید اتفاق می افتاد. الان هم فکر می کنم بهتر است بدون خدا حافظی از اینجا بروم. می گویی چه کار کنم؟»  
- «برو.»

- «از پیش او؟ یا از شهر؟»

- «فرزند، چیزایی که می دونی نپرس. اگه از من می پرسی، بمون، اگه از خودت می پرسی، برو. من می گم خوش بگذرون. خانوم کوچولو رو بشناس، بگرد، تفریح کن، خوشبخت شو با اون. اما تو می خوای بری و واسه این که نتونستی خودتو قانع کنی اومدی پیش من. هنوز پیشام ننشسته بودی از صورتت خوندم که می خوای بری. خب... من این جوری صورتت رو می خونم، دیدی؟ دو تا شیشه کوکاکولا می شه ۴ دلار... فراموش نکن که من آدم شریفی هستم و به شغلم احترام می ذارم.»  
نقاش پس از کمی سکوت دستش را بر شانه ی سیاه پیر گذاشت و گفت:

- «دلم برای گفت و گوها مان تنگ می شود، دوست من.»

دیانا با خود فکر کرد، ماتیاس گفته بود «انسان می تواند ظرف چند روز تغییر کند» خب، آیا ظرف یک روز هم می شد عوض شد؟ کسی که روز قبل با محبت و مهربان بود، می شد روز بعدش حتی بدون خداحافظی بگذارد و برود؟ شش روز بود که ازش خبری نشده بود، ممکن بود بدون خداحافظی رفته باشد؟

تازه از پیاده روی عصر برگشته بود. اسم های دفتر تلفن اش را نگاه می کرد و فکر می کرد کی با این همه آدم آشنا شده است.

ممکن بود از میان آن اسم ها دختری را انتخاب کند، او را به خانه دعوت می کرد. هنوز مدتی نگذشته بود که سر حرف را باز می کرد و سناریوهای مختلف دلیل رفتن نقاش را از او می شنید و در پایان راضی می شد که سبب رفتن نقاش این نبود که از او خوشش نیامده و به این ترتیب به لقب «الهه» بودنش خدشه ای وارد نمی شد.

دیانا با خود اندیشید، اگر مری بود شاید این کار را نمی کرد. دفتر تلفن را روی میز انداخت. نه این که بخواهد با مری رقابت کند، بلکه از درون دلش نمی خواست که به کسی زنگ بزند اما شماره ی دیگری را گرفت.

صدای پشت تلفن گفت: «بفرمایید، می توانم کمک تان کنم؟»

«سلام کریستین. منم دیانا. از تو خواهشی دارم. اگر اشتباه نکنم

«توپکاپی سرای» باید در استانبول باشد. برای من یک بلیط رزرو می‌کنی؟  
لطفاً برگشتش باز باشد.»

- «درست شنیدم خانم استوارت، این جمعه گفتید، نه؟»

- «آره همین جمعه.»

- «خب، جشن فارغ‌التحصیلی روز یکشنبه‌تان چی؟ به تعویق افتاده؟»

- «نه، اما باید هر چه زودتر بروم.»

- «مشکلی که وجود نداره، نه خانم استوارت؟»

- «نگران نباش کریستین. همه چیز رو به راه است.»

## قسمت دوم



وقتی خلبان اعلام کرد هواپیما دارد فرود می‌آید، نامه‌ای که در طول پرواز چندین بار خوانده بود هنوز در دست‌های دیانا بود.

سومین نامه: «فنا شدن در یک رز»

اول می

مادر عزیزم

تقریباً یک سال قبل، دوره‌ای را گذراندم که از خوردن و نوشیدن دست کشیده بودم و از چیزهایی که قبلاً لذت می‌بردم دیگر لذت نمی‌بردم. از اتاقم بیرون نمی‌آمدم و بیشتر وقتم را با رُزهایم می‌گذراندم که تا آن زمان نتوانسته بودم بوشان را حس کنم.

رُزهایی که بعد از مسافرت پرورش‌شان را شروع کرده بودم، چهار طرف اتاقم را گرفته بودند. خود را گل‌فروشی تصور می‌کردم که دلش نمی‌آید گل‌هاش را بفروشد.

بعد یک روز اتفاق جالبی افتاد: احساس کردم که می‌توانم صدای تنفس رزها را بشنوم و این احساس روزها ادامه پیدا کرد. گاهی از آنها نسیمی به طرفم می‌وزید، در میان گیسوانم گره می‌خورد، انگار که ردپای گذشته را می‌رُفت و با خود می‌برد.

یک شب این نسیم شدت گرفت. در طول شب ادامه داشت و با سپیده‌ی صبح باز ایستاد. بعد از آن نور خیره‌کننده‌ای همه جا را فرا گرفت. هر طرف مملو از نور بود اما من چیزی را نمی‌دیدم. سکوتی سخت اتاق را احاطه کرده بود. این سکوت با صدای رز صورتی بالای سرم شکسته شد. گویی که صدا نه از او، بلکه از من شنیده می‌شد؛ از درونم.

صدا رفته رفته بلندتر شد.. تا این که به جز آن صدا چیز دیگری نمی‌شنیدم، نه چیزی می‌دیدم و نه چیزی حس می‌کردم. تنها صدای رز را می‌دیدم، تنها صدای رز را می‌شنیدم و تنها صدای رز را لمس می‌کردم.

از خودم ترسیدم. نه! این امکان‌پذیر نبود. چطور می‌توانستم بترسم؟  
من که آنجا نبودم. تنها رز بود و صدای رز!  
هر دومان با آن صدا صحبت می‌کردیم:  
- «سلام مری!»

- «خدای من باورم نمی‌شود! باورم نمی‌شود که می‌توانم صدای رز را بشنوم.»

- «اشتباه می‌کنی، به خاطر این که باور داری می‌توانی.»  
- «این فوق‌العاده است.»

- «فوق‌العاده، برای کسانی که فوق‌العاده‌اند، چیزی معمولی است.»  
- «خودم را لایق این ستایش نمی‌بینم.»  
- «در اصل برای همین است که لایقی.»

- «حالا که توانستم صدای یک رز را بشنوم، آیا می‌توانم صدای مادرم را هم بشنوم؟»

- «مادرت از طریق هر چیزی با تو صحبت خواهد کرد، اما تو تنها وقتی متوجه می شوی که به حرف های سقراط گوش کرده باشی.»

- «کجا می توانم سقراط را پیدا کنم؟»

- «تو نمی توانی او را پیدا کنی، او تو را پیدا خواهد کرد.»

- «کی؟»

- «وقتی که زمانش فرا رسد.»

این ها اولین و آخرین حرفی بود که از رز صورتی شنیدم. از آن روز به بعد همچون انتظار روباه برای آمدن شازده کوچولو و اهلی کردنش من هم منتظر آمدن سقراط هستم. با این که نشانی ات را می دانم ولی تا سقراط را نبینم و حرفش را نشنوم نمی توانم صدای تو را بشنوم، ماما جان.

اما نگران نباش. شکی ندارم که سقراط مرا پیدا خواهد کرد. زیرا رُزم چنین گفت. کسی چه می داند شاید با سقراط در سانفرانسیسکو روبه رو شدم.

به امید آخرین نامه که وقتی به آنجا رسیدم به تو می نویسم.

مری

در فرودگاه منتظر ساکش شده بود که نیم ساعت بعد از ساک‌های دیگران آمده بود. دو بار نوبت تاکسی‌اش را به کسانی داده بود که از پشت سر هجوم آورده بودند. مجبور شده بود به وراجی راننده‌ی تاکسی گوش دهد که به زبانی ناآشنا با او صحبت می‌کرد.

از همه بدتر جست‌وجوی مهمان‌خانه‌ای بود در سلطان احمد با باغچه‌ای در پشت عمارتش. وقتی نتوانسته بود آنچه را می‌خواست پیدا کند، اشک از چشم‌هایش جاری شده بود. اگر می‌توانست بانو زینب را پیدا کند هیچ کدام از این‌ها مهم نبود.

در طبقه‌ی بالای ایاصوفیه به گوشه‌ای خلوت خزیده و تا ساعت تعطیل شدن به دیوارها خیره شده و گریه کرده بود. دیوارهای فرسوده و ترک‌خورده که گویی برای برپا داشتن معنویات میلیون‌ها انسان علیه زمان جدالی مغرورانه می‌کردند. شاید این چنین هدفی ارزش پافشاری را داشت. خب آیا پیدا کردن مری ارزش این را داشت که خود را عذاب دهد. وقتی بلندگو برای سومین بار اعلام کرد که موزه بسته می‌شود، آنجا را ترک کرد و بی‌هدف قدم‌زنان از ایاصوفیه به طرف سرای توپکاپی حرکت کرد. وقتی به حوضچه‌ی تاریخی که در کنار سرا بود نزدیک شد، زانو زد و نشست. با خود گفت: «اینجا که دیگر قرار نیست بسته شود.» داشت فکر

می‌کرد می‌تواند برای فردا بلیت هواپیما پیدا کند که ناگهان بالای سرش صدایی شنید: «روز خسته کننده‌ای بود، نه؟»

وقتی که سرش را بلند کردن زن میانسال توریستی را دید که با محبت و کمی هم دلسوزی به او نگاه می‌کرد.

- «هیچ نپرسید، از صبح هتلی نمانده که نرفته و نگشته باشم. گفتم کمی بنشینم و خستگی در کنم.»

- «آره، چون فصل توریستی شروع شده، ما هم سخت جا پیدا کردیم.»  
به جاده‌ی باریک پشت سرا اشاره کرد و گفت: «می‌خواستیم در مهمان‌خانه‌های این سمت جا پیدا کنیم اما موفق نشدیم. چه می‌شود کرد، ما هم تصمیم گرفتیم در هتل چهارفصل بمانیم.»

دیانا ناگهان برخاست و به طرفی که زن اشاره کرده بود راه افتاد.  
- «من هم به این مهمان‌خانه‌ها یک نگاهی بیاندازم. امیدوارم به شما در هتل چهارفصل خوش بگذرد.»

در مقابلش دو عمارت چوبی بود. عمارت آجری رنگ بزرگ‌تر بود. از بیرون جای تمیزی به نظر می‌رسید. ورودی آن از باغچه‌ی جلویی بود. عمارت دیگر هم سبز کم‌رنگ بود. به خاطر این که ورودی‌اش درست سر کوچه بود، کاملاً نفهمید که در پشت عمارت باغچه‌ای وجود دارد، یا نه؟ می‌خواست هر چه زودتر به یکی از مهمان‌خانه‌ها وارد شود. چون هیچ تصویری از بانو زینب نداشت نمی‌توانست حدس بزند که کدام یک از این هتل‌ها می‌تواند مال او باشد، البته اگر اصلاً یکی از آن‌ها مال او... تصمیم گرفت اول به عمارت بزرگ‌تر سر بزند. باغچه‌ی جلویی عمارت را در راه بررسی کرد. با این که در باغچه گل‌های رنگارنگ زرد، صورتی، بنفش، قرمز و نارنجی وجود داشت اما هیچ گل رزی ندید. برگشت، از در تنگی گذشت و به عمارت دوم که به نظر کوچک‌تر می‌رسید وارد شد. مسئول پذیرش با تلفن صحبت می‌کرد. درست هفده دقیقه منتظر شد تا صحبت‌اش تمام شود و وقتی که ناامید شد از اولین شخصی که از آنجا رد می‌شد با کلماتی شمرده و آرام پرسید: «آیا بانو زینب اینجا هستند؟»

- «نیم ساعت پیش رفتند بیرون قربان و تا یک ساعت دیگر

برمی‌گردند.»

- «یعنی چه؟ بانو زینب؟ بانو زینب خودشان گفتند؟»

کارکنان مهمان سرا که از گفته‌های دیانا چیزی نفهمیدند، فقط به او نگاه کردند.

دیانا در حالی که از آن‌ها دور می‌شد گفت: «بله، بله، این را بانو زینب گفتند. پس کی گفته باشد؟ ممکن است وقتی بانو زینب آمدند به ایشان بگویید یکی می‌خواهد ببیندشان؟»

- «البته خانم عزیز، بفرمایید می‌توانید در لابی منتظر شوید.»

با خود فکر کرد چه قدر ساده! تقدیرش که تمام روز به او کابوس نشان داده بود ناگهان روی برگردانده بود.

لابی مهمان‌خانه، از چهار قسمت مجزا تشکیل شده بود. اتاقی بود پر نور که مبلمان زیبایی داشت. در آنجا به جز گارسونی با جلیقه‌ی آلبالویی و دوردوزی‌های طلایی کس دیگری نبود.

روی پارکت‌های تیره، گلیم‌هایی ساده به رنگ‌های خردلی، آبی و آجری انداخته بودند. به دیوارها عکس‌هایی از استانبول قدیم آویزان کرده بودند. قایق‌های پارویی که در خلیج می‌گشتند، مسجدهایی با مناره‌های سر به فلک کشیده و عمارت‌های چوبی با پنجره‌های باریک که در امتداد تنگه‌ی بغاز قرار داشتند.

صدایی که چندی بعد شنید دیانا را از منظره‌هایی که غرق تماشای آن‌ها بود بیرون کشید. کسی که به لابی وارد شد زنی بود ظریف، با چشمان درشت آبی تیره‌ی نافذ، که موهای خاکستری‌اش را از پشت بسته بود. پوست لطیف‌اش سنش را پنهان می‌کرد. پیراهن بلند کتان کرم‌رنگی که به تن داشت، او را بسیار اصیل نشان می‌داد. چشمش که به دیانا افتاد آغوش باز کرد و به طرف او دوید.

- «آه خدای من باورم نمی‌شود... مری تویی؟... بین چه قدر خوشگل

شده!...»

بانو زینب آن قدر با صمیمیت او را در آغوش گرفت که دیانا برای

لحظه‌ای یاد مادرش افتاد. هر وقت او را در آغوش می‌گرفت حس می‌کرد اولین کسی که جدا می‌شد مادرش نبود.

صورت دیانا را در دستانش گرفت و گفت: «بگذار نگاهت کنم!»  
- «ببخشید نمی‌خواهم ناامیدتان کنم، اما متأسفانه من مری نیستم.  
دوقلوی او هستم. اسمم دیانا است.»

بانو زینب لبخندی زد: «مری عزیزم مگر ممکن است فراموشت کنم؟»  
- «متأسفم... دوقلوی او هستم.»

بانو زینب با تردید به او نگاه کرد: «مری، عزیزم تو که دوقلو نداشتی.»  
- «باور کنید! من هم برای همین اینجا آمده‌ام، می‌خواهم جای سری را از شما بپرسم!»

- «یعنی چه، این تو نبودی که دیروز زنگ زدی و گفتی تا یک هفته‌ی دیگر پیش شما می‌آیم؟»  
- «چه گفتید! مری به شما زنگ زده؟ گفته که می‌آید اینجا؟ او الان کجا است؟»

بانو زینب گویی می‌خواست جلوی هیجان دیانا را بگیرد، یکی از مبل‌ها را به او تعارف کرد که بنشیند و خودش هم در مقابلش نشست.  
- «تو مطمئنی که مری نیستی؟»  
- «تردیدی نداشته باشید، لطفاً به من بگویید مری کجاست و کی به اینجا می‌آید؟»

- «دخترم باور می‌کنم، اما...»  
- «خواهش می‌کنم بگویید مری کی می‌آید؟»  
- «درست نگفت که کی می‌آید، اما شاید تا سه چهار روز دیگر بیاید.  
نمی‌دانم کجاست، سال‌هاست که او را ندیده‌ام. خب شما چی؟ شما

یکدیگر را نمی بینید؟»

- «داستانش مفصل است... اما اگر می خواهید گوش دهید، برایتان

بگویم.»

- «البته که می خواهم گوش بدهم اما اول به من بگو که چه میل داری،

من چای سبز نعنای می خورم، اگر دوست داری بد نیست ها!»

- «متشکرم یک اسپرسو برای من کافی است.»

- «اسپرسو هم هست، اما چطور است یک قهوه ی ترک بخوری؟ از این

سه تا یکی اش را انتخاب کن: ساده، کم شیرین یا شیرین...»

- «چرا که نه، ساده لطفاً.»

گارسون برای آوردن سرویس از اتاق خارج شد.

وقتی گارسون با سینی نقره‌ای برگشت، دیانا همه‌ی ماجرا را برای بانو زینب تعریف کرده بود.

بانو زینب دست‌های دیانا را در دست گرفت و گفت: «واقعاً ناراحت شدم دیانا، اما نگران مری نباش. آن مری که من می‌شناسم هرگز به خود آسیبی نمی‌رساند. خب خودت چطوری دخترم. این طور که معلوم است دوره‌ی بسیار سختی را گذرانده‌ای.»

- «دارم سعی می‌کنم خودم را جمع و جور کنم. برای این که موفق شوم، حتماً باید مری را پیدا کنم. به کمک شما احتیاج دارم. اگر دوباره تماس گرفت، لطفاً تا آمدنش به اینجا، از من حرفی نزنید. اما اگر تلفن‌اش و یا جاش را دانستید، ممنون می‌شوم خبرم کنید.»

- «البته دیانا، اگر تماس بگیرد هر کاری از دستم بر بیاید انجام می‌دهم. از این که با او روبه‌رو خواهی شد خوشحالم. آدم فوق‌العاده‌ای است. این همه سال جدایی، چه دردناک است!»

بانو زینب قوری نقره‌ای را برداشت و استکان بلوری را که روی زانوهایش گرفته بود پر کرد. وقتی دید دیانا قهوه‌اش را تمام کرده است با لحنی بی‌تفاوت پرسید:

- «مری در نامه‌هاش از من چه می‌گوید؟»

دیانا تا این سؤال را شنید احساس عجیبی کرد.

در اثر هیجانی که از شنیدن خبر آمدن مری او را فرا گرفته بود، فراموش کرده بود که بانو زینب چگونه شخصیتی است.

درست!... ها!... او کسی بود که با رزها صحبت می کرد. یک بار دیگر بانو زینب را سر تا پا و رانداز کرد. چشم های خندان، چهره ای بشاش و آرام، همراه با متانت و وقار و تسلط کامل بر انگلیسی، او را خانمی بی نقص نشان می داد. به احتمال زیاد وقتی مری از این چیزها صحبت می کرده، خندان گوش می داده و سپس به خاطر این حرف ها او را نصیحت می کرده است.

دیانا گفت: «می دانم که عجیب است، اما مری در یکی از نامه هاش نوشته بود که شما به او صحبت کردن با رزها را یاد داده اید.»

برخلاف انتظارش، در چهره ی بانو زینب هیچ گونه علامتی از تعجب ندید اما دیانا می خواست او هرچه زودتر چیزی بگوید. مثلاً می توانست بگوید که صحبت کردن با رزها یک نو بازی بوده که با مری انجام می داده اند و یا این که قدرت تخیل مری که در نامه ها از آن گفته بود بالا بوده است. به هر حال او در کنار معلمی نشسته بود که صحبت کردن با رزها را باور داشت و به همین دلیل احساس راحتی نمی کرد.

نگاهش همچون نگاه محکومی بود که برای آزادی به لب های قاضی چشم دوخته است.

- «یعنی این طور می گوید مری، باورکردنی نیست،... آره؟»

دیانا نمی دانست چه بگوید. می خواست بگوید بله باورکردنی نیست، اما برای این که بانو زینب را بهتر بشناسد پرسید: «در اصل آنچه به آن «واقعیت» می گوییم، آیا خود غیرقابل باور نیست؟ برای مثال، دنیایی که زیر پای ماست خود به خود با سرعتی ده برابر سرعت یک هواپیما حرکت

می‌کند. شاید شما به مری گوش دادن به رزها را یاد داده باشید، اما به نظر من هیچ چیزی امکان‌ناپذیر نیست.»

بانو زینب تفسیری نکرد. دیانا وقتی عکس‌العملی ندید پرسید: «لطفاً بگویید آیا واقعاً به مری گوش دادن به رزها را یاد داده‌اید؟»  
بانو زینب از چایش جرعه‌ای نوشید.

«دیانا تا موقعی که مری بیاید مهمان من باش. ما در هتل مان به کسانی هم که نمی‌توانند صدای رزها را بشنوند، سرویس می‌دهیم. مطمئناً تمام کارکنان از خدمت به دوقلوی مری خوشحال خواهند شد.»

دیانا فکر کرد، آیا بانو زینب با رفتارش می‌خواست مهمان‌نوازی کند، یا این که می‌خواست مرموز به نظر بیاید؟ و یا دلیل دیگری داشت؟  
«متشکرم، نمی‌توانم قبول کنم که مهمان شما باشم، اما اگر جا داشته باشید تا مری بیاید می‌توانم مشتری شما باشم.»

بانو زینب بعد از این که حرف‌هایش تمام شد برگشت و به زبان ترکی به گارسون چیزهایی گفت.

«دیانا خیلی خسته به نظر می‌رسی، اگر بخواهی می‌گویم همین الان تو را به اتاق راهنمایی کنند. اگر به چیزی احتیاج داشتی کافی است به پذیرش اطلاع بدهی. به هر حال تا موقعی که مری بیاید وقت داریم بیشتر همدیگر را بشناسیم.»

با این که بانو زینب بسیار گرم با او برخورد کرده بود، اما فکر می‌کرد که ناامیدش کرده است، چون او به جای مری در مقابلش نشسته بود. برای لحظه‌ای می‌خواست بگوید: «متأسفم، نه میهمان‌نوازی‌تان را می‌خواهم و نه اتاق‌تان را که مدیون مری هستم و حتی خواست آنجا را ترک کند» اما این کار را نکرد، سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد.

دیانا بعد از خوابی عمیق، صبح زود بیدار شد و به سالن صبحانه رفت. بانو زینب سر میزی نزدیک در، تنها نشسته بود.

از فکر کاری که در پیش داشت، نفس عمیقی کشید. این کارها را نه به خاطر این که رؤیاهای مری را باور داشت انجام می‌داد و نه به خاطر خوشحالی زنی که مرموز رفتار می‌کرد. تنها هدفش این بود که بفهمد مری چگونه به این راه کشیده شده بود.

- «بخشید مزاحم نیستم؟»

- «نه دخترم اما داشتم می‌رفتم.»

- «ممکن است آنچه را به مری یاد داده‌اید به من هم یاد دهید؟»

بانو زینب مدتی به او خیره شد. گویی نگاهش به درون او نفوذ می‌کرد و احساس و اندیشه‌هایش را می‌خواند.

- «بنشین دخترم.»

- «یعنی قبول کردید؟»

- «چه چیزی را قبول کردم؟»

دیانا با خود فکر کرد «کاملاً مشخص است که منظورم را فهمیده، شاید هم فقط به خاطر این که می‌خواهد مرموزتر دیده شود این طور رفتار می‌کرد. باید در این بازی او را با روش خودش می‌برد.»

- «می‌خواهم به من هم گوش دادن به رزها را یاد بدهید، همان‌طور که به مری یاد داده‌اید.»

- «برای چه می‌خواهی دیانا؟»

- «وقتی این قدر مری را تحت تأثیر قرار داده، باید تجربه‌ی فوق‌العاده‌ای باشد.»

لبخندی که در چهره‌ی بانو زینب بود کم‌کم داشت محو می‌شد.  
- «خب... آیا چیزی که می‌خواهی، ارزش انجام دادن آنچه را من در مقابلش می‌خواهم دارد؟»

- «چه چیزی از من می‌خواهید؟»

- «جانت را.»

آیا این یک شوخی بود و یا جزئی از راز بود، نمی‌دانست. چیزی نگفت. تنها خندید. انتظار داشت که بانو زینب هم بخندد، اما صورت او حالت جدی خود را حفظ کرده بود.

- «خب، آیا از مری هم جانش را خواسته بودید؟»

- «احتیاجی نبود، مری کسی نبود که به باور شنیدن رزها تردید داشته باشد. خب، تو چی دیانا؟ آیا صاحب جانی هستی که باور دارد رزها صحبت می‌کنند، یا نه از کسانی هستی که با تردید به آن نگاه می‌کنند؟»  
دیانا گفت: «محض خاطر خدا وقتی که مری پیش شما آمد یک بچه بیشتر نبود. من وقتی در آن سن بودم، چیزهای عجیب‌تر از آن را باور داشتم.»

- «مثلاً چی؟»

- «مثلاً فکر می‌کردم که می‌توانم دور دنیا را با شنا طی کنم، یا این که می‌توانم پرواز کنم و با فرشته‌ها حرف بزنم... مادرم می‌گفت پدرم پیش

خداست. من هم به خودم قول داده بودم که برای پیدا کردن پدرم و خدا دور زمین را شنا کنم. اگر هم پیداشان نکردم بال بزنم و پرواز کنم؛ اگر آنجا هم نتوانستم پیداشان کنم از فرشته‌ای کمک بگیرم که مرا پیش پدرم ببرد... چرا؟ چون بچه بودم! آیا می‌دانید واقعیت چه بود؟ وقتی داشتم خیال‌بافی می‌کردم، می‌دانید پدرم کجا بود؟»

سکوت کرد. دلش می‌خواست گریه کند.

- «در هر صورت، دیگر اهمیتی ندارد.»

- «خب، بعدش چی شد دیانا؟»

- «چی، چی شد؟»

- «کی خیال پیدا کردن پدرت را رها کردی؟ کی بهت گفت نمی‌توانی او را پیدا کنی؟»

دیانا بلند شد.

- «خیلی بیخشید... این یک اشتباه بود. اشتباه من، مطمئن باشید دیگر مزاحم تان نخواهم شد.»

- «همان‌طور که حدس می‌زدم، دیانا نمی‌خواهد بمیرد، بنابراین هرگز صدای رزها را نخواهد شنید.»

به طرف در که می‌رفت، به سختی نجوای بانو زینب را شنید:

«دیانا، می‌دانی چه کسانی ارزش زندگی را بیشتر از همه می‌دانند؟»

ایستاد، هنوز پشتش به بانو زینب بود.

بانو زینب خود جواب سؤال‌اش را داد:

«آنها که طعم مرگ را چشیده‌اند...»

دیانا به طرف میز برگشت و پرسید: «لطفاً به من بگویید از من چه

می‌خواهید؟»

- «تنها یک چیز، از دست دادن جانت که باور نمی‌کند رزها حرف می‌زنند! یک چنین مرگی را چشیدن، به تو زندگی شنیدن رزها را می‌بخشد. این را تنها به این خاطر می‌خواهم که تو شنیدن صدای رزها را از من می‌خواهی.»

- «می‌دانید اگر منظورتان را از شنیدن رزها درست فهمیده باشم... یعنی به طور فیزیکی بتوانم بشنوم واضح بگویم من این را باور ندارم... و این ناممکن است... و ادعای برعکس این هم مرا به هیچ وجه کنجکاو نمی‌کند. اما با این همه، اگر می‌گویید من یاد می‌دهم، آماده‌ام.»

- «اما چند شرط دارم...»

- «چه شرطی؟»

- «خیلی ساده به تمام گفته‌هایم باید دقیقاً توجه کنی. هر وقت دلت خواست می‌توانی درس را رها کنی، اما تا لحظه‌ای که می‌خواهی ادامه دهی نباید سرپیچی کنی. درس‌ها در باغچه‌ی پشتی، در ساعتی معین انجام خواهد شد. حتی نباید یک دقیقه هم دیر کنی. اگر می‌خواهی دیر کنی بهتر است که اصلاً نیایی. در باغچه تنها قوانین باغبان حکم فرماست؛ یعنی من. در مجموعه چهار درس خواهیم داشت. در طول این دوره که به آن هنر شنیدن رزها می‌گوییم، تنها از هتل بیرون رفتن ممنوع است. شرط دیگر این که ذهن‌ات را کاملاً از گذشته‌ات خالی کنی.

طبیعتاً تو دختری هستی با گذشته‌ای مشخص، با یک محیط اجتماعی مشخص، که در زمانی مشخص به دنیا آمده‌ای... اگر در سان‌فرانسیسکو یا چند صد سال بعد و یا در میان سرخ‌پوستان چندین قرن پیش و یا در همین زمان در جزیره‌ای در اقیانوس آرام به دنیا می‌آمدی، در آن صورت گذشته‌ات خیلی متفاوت‌تر می‌بود. شاید درست برعکس چیزهایی را باور

داشتی که الان باور داری. گذشته‌ها نسبی اند، در حالی که ما رزها را بدون وابستگی به مکان و زمان و محیط اطرافمان می‌شنویم. درست به خاطر همین است که باید از همه‌ی قسمت‌های کارنامه‌ی تحصیلی، محیط اجتماعی، تجربه و مخصوصاً از معرف‌ها به طور کامل پاک شد. اگر این‌ها در باغچه به درد می‌خوردند، اول از همه گیاه‌شناسان باید رزها را می‌شنیدند. آنچه تاکنون یاد گرفته‌ای در باغچه برایت بار می‌شود، حتی باری سنگین.»

دیانا انگار چیزی کشف کرده باشد به بانو زینب نگاه کرد:  
 - «وقتی که آن بار روی دوش است، آب نمی‌تواند تو را حمل کند، این طور نیست؟»

- «کاملاً درست است، از کجا شنیده بودی؟»  
 - «یک چنین جمله‌ای را مری در خواب از مادر شنیده بود. آن طور که در نامه‌هاش نوشته بود، مدتی بعد در زندگی واقعی‌اش بار دیگر با آنچه در خواب دیده بود روبه‌رو شده بود.»  
 بانو زینب گفت: «کاملاً درست است. خیال‌ها خمیرمایه‌ی واقعیت هستند.»

چون نمی‌خواست بیش از این از رؤیاهای مری صحبت کند، حرف را دوباره به موضوع رزها کشاند.  
 «از شرط‌ها تان می‌گفتید... خوب فرض کنیم که همه را قبول کردم، آن وقت چی به من می‌رسد؟»

- «وقتی که به باغچه قدم بگذاری، هدفات هرچه هست همان را به دست خواهی آورد. مهم کاری نیست که در باغچه انجام می‌دهیم، بلکه علتِ آن است که مهم است. اگر نیت تو از صحبت کردن با رزها متفاوت

بودنت از دیگران باشد، متأسفانه تنها کبر به دست خواهی آورد. اما اگر هدفت تنها شنیدن صدای رزها است آن را خواهی شنید. اما در ضمن اگر مثل مری برای شنیدن صدای مادرت به باغچه آمده باشی، آن وقت صدایش را خواهی شنید. همه‌ی این‌ها به کنار، اگر قصدت این است که کمی تفریح کرده باشی، آن هم ممکن است.»

همه چیز مثل شوخی بود. بانو زینبی که چند لحظه پیش آرام بود، ناگهان تغییر کرده و مانند مدیر کنترل کیفیت کالا و یا ژنرالی که به سروانش دستور می‌داد، شده بود. توضیحاتی که به دقت می‌داد، گویی چیزی فراتر از شنیدن سخن حشرات و رزها بود.

دیانا گفت: «چیزی نظرم را جلب کرده» و ادامه داد: «چه باور کنیم و چه نکنیم توانایی شنیدن صدای رزها انسان را هیجان‌زده می‌کند. اما برخلاف این، آن شرط‌هایی که چند لحظه پیش گذاشتید... نمی‌دانم، لطفاً بد برداشت نکنید، اما خیلی قانون‌مدار و محدود به نظر می‌رسند.»

بانو زینب گفت: «ابرها و باران هم هیجان‌انگیز هستند، اما به هر صورت برای رفع تشنگی به یک لیوان احتیاج داریم.»

دیانا مدتی سکوت کرد و بعد گفت: «فقط چهار درس. درست است؟»  
- «بله، تنها چهار درس.»

- «پس قبول می‌کنم.»

بانو زینب بلند شد. «اولین درس ما فردا صبح ساعت شش و یازده دقیقه. اولین موضوع «ریاضیات شنیدن رزها». وقتی آمدی لازم نیست با خودت جبر، هندسه و یا کتاب دیگری بیاوری. کافی است در دقیقه‌ای که می‌گویم جلوی در باغچه کنار نیمکت‌ها باشی.»

- «شش و یازده دقیقه‌ی صبح؟»

- «کاملاً درست است.»

دیانا با این که از بیدار شدن در آن ساعت خیلی راضی به نظر نمی‌رسید ولی باز با سر تأیید کرد.

بانو زینب گفت: «خب، بهتر است که ساعت‌ها مان را با هم تنظیم کنیم. اگر در پایان بتوانی صدای رزها را بشنوی، جایزه‌ای منتظرت خواهد بود.»  
- «باید از من خیلی مطمئن باشید که تصور می‌کنید می‌توانم موفق شوم!»

- «تا وقتی که تو خودت را باور داری من هم تو را باور دارم.»

- «خب، جایزه چیست؟»

- «حرفی که از صدها سال پیش به ما رسیده است.»

دیانا با لبخندی تمسخرآمیز گفت: «خب اگر موفق نشوم چه؟ کسانی که رد می‌شوند چه طور تنبیه می‌شوند؟»

بانو زینب گفت: «سکوت رزها، تنبیه کسانی است که رزها را نمی‌شنوند.»

روی یکی از نیمکت‌ها نشست. هنوز پنج دقیقه‌ای به قرار با زینب خانم مانده بود. به خاطر دیوار بلند چوبی نمی‌توانست باغچه را ببیند. برخلاف بلندی دیوار، دری که به باغچه باز می‌شد کوتاه و تنگ بود. چشمش به عقربه‌ی ساعت و ذهنش به معنای «ریاضیات شنیدن رزها» مشغول بود. هرچه به ذهنش فشار می‌آورد درباره‌ی این درس ریاضی عجیب و غریب کمترین تصویری نداشت. وقتی که عقربه روی دقیقه‌ی یازده رفت، صدای بانو زینب شنیده شد:

«با عقل ات نمی‌فهمی.»

دیانا برای این که تعجب‌اش را پنهان کند، تبسمی کرد. با همه‌ی این‌ها، احتمال این را نمی‌داد که بانو زینب بتواند افکارش را بخواند. با خود فکر کرد: اما خواندن افکار شخصی در موقعیت من، نباید کار چندان سختی باشد. کسی که در این تاریکی صبح برای آموختن شنیدن صدای رزها می‌آید، به چه چیزی غیر از محتوای درس می‌تواند فکر کند؟

«اگر عقل من به روش شنیدن صدای رزها نمی‌رسد، در این صورت شما توضیح بدهید.»

«زیتون خورده‌ای دخترم؟»

«البته. چطور؟»

- «می‌توانی مزه‌ی زیتون را برای من توصیف کنی؟ بیا قراری بگذاریم. تو برای من مزه‌ی زیتون را توصیف کن، من هم به تو می‌گویم که شنیدن رزها چه جور چیزی است.»

- «خب... زیتون... چیزه... شور... چیزه... چرب... مثل چیزه مزداش.... یک مزه‌ی تندى دارد... مثل چیز...»

زینب خانم صورت‌اش را چروک کرد: «به دهنم یک مزه‌ی... شور، چرب و تند آمد. بگذریم، چه خوب که من قبلاً زیتون خورده بودم، شاید بعد از تعریف تو دیگر امتحان نمی‌کردم.»

- «خب قبول. شما بردید.»

- «الان دیگر فکر مزه‌ی زیتون و شنیدن رزها را ول کنیم و قبل از این که به باغچه برویم، ببینیم این درس ریاضیات چیست. قبول؟»

- «بفرمایید، گوش می‌دهم.»

- «ریاضیات شنیدن رزها درسی است که چه کسانی که این هنر را باور دارند و چه کسانی که باور ندارند، حتماً باید آن را مرور کنند. فرمولی که به اسم ریاضیات شنیدن رزها یاد می‌گیری، نه تنها درباره‌ی شنیدن رزها بلکه در جواب دادن به سؤال‌هایی که به وسیله‌ی حواس پنج‌گانه نمی‌توان به آن‌ها پاسخ داد قابل استفاده است و این همچنین برای هر سؤالی که احتمال پاسخ آن بی‌نهایت است هم کاربرد دارد. مثلاً سؤال «بعد از مرگ چه اتفاقی می‌افتد.» قبل از جواب این طور سؤال‌ها حتماً باید به این فرمول ریاضی توجه کنیم: یک بر بی‌نهایت. به این فرمول بعداً برخواهم گشت. اما اول به من بگو دیانا، می‌توانی آوازی را که الان رزها می‌خوانند بشنوی؟»

- «شما خوب می‌دانید که من هیچ چیز نمی‌شنوم.»

- «کدام آواز را می‌خوانند؟»

- «گفتم که نمی توانم بشنوم.»

- «باشد، اسم یک آوازی را بگو، شاید درست دریاید.»

وقتی فهمید که بانو زینب نمی خواهد کوتاه بیاید گفت:

- «خب پس، «سپیده دمیده» ی کت استیون. به نظر شما حدسم درست

درآمد؟»

- «البته که نه.»

- «خب، یک فرصت دیگر به تو می دهم. حدس بزن.»

- «خب، می تواند یک ترانه ی شرقی باشد؟ مثلاً رشید طه و یا رایاح.

ها؟»

- «البته که نه.»

- «چه می خواهید بگویید؟»

- «اگر می خواهی کمی هم معلومات آماری ات را بسنجیم، بگو بینم

احتمال درست حدس زدن آوازی که رزها می خوانند چه قدر است؟»

- «تقریباً هیچ.»

- «درست، تعداد آوازه ها تقسیم بر احتمال تعداد جواب ها، به ما احتمال

درست حدس زدن آوازی را می دهد که خوانده می شود. تعداد آواز

خوانده شده یک است. اگر آنچه در زمان ما نوشته شده و یا در تمام دنیا و

یا در طول قرن ها به هزاران زبان خوانده شده را حساب کنیم، تعداد

جواب های احتمالی تریلیون ها می شود و تازه اگر بخواهیم آوازهایی را که

هنوز نوشته نشده اما رزها می دانند حساب کنیم می توانیم بگوییم که

احتمال تعداد جواب های آن بی نهایت می شود. این طور نیست؟ پس به این

ترتیب احتمال این که با حدس زدن بتوانیم جواب درست را پیدا کنیم، یک

بر بی نهایت شود. خوب این فرمولی است که قبل از آموزش شنیدن صدای

رزها باید آن را بدانیم. حالا بگو ببینم، یک بر بی نهایت چند می شود؟»

- «تا آنجایی که یادم است: صفر.»

- «درست است، اما اگر این یک صفر معمولی بود، احتمال این که

بتوانیم رزها را بشنویم، هیچ بود. اما یک بر بی نهایت یک صفر مخصوص است.»

- «یک صفر مخصوص؟»

- «شک ندارم که معلومات ریاضی ات از من بیشتر است دیانا. اما باز هم

می خواهم ارزش ریاضی فرمول را کمی مرور کنیم. برای مثال کسری را در

نظر بگیر که صورت آن یک باشد. یک بر هر عددی... هر چه عددی که

یک بر آن تقسیم می شود بزرگ تر شود، تعداد صفرهایی که قبل از یک

می آید بیشتر می شود... یعنی اگر یک تقسیم بر بی نهایت شود، تعداد

صفرهایی که قبل از یک می آید بی نهایت می شود. به این ترتیب جواب،

صفر ممیز صفر، صفر،... تا بی نهایت ادامه پیدا می کند... اما حتی اگر نتوانیم

ببینیم، در پایان جواب بالاخره یک «یک» وجود دارد. جواب صفر است،

اما حتی اگر تا بی نهایت ادامه پیدا کند، صفری است مخصوص که به یک

«یک» ختم می شود.»

- «آها، این خیلی مهم است، چون این جواب، از طرفی به ما می گوید که

با حدس زدن، احتمال دانستن آواز رزها صفر می باشد، اما از طرف دیگر

اشاره می کند که رسیدن به اسم آواز امکان ناپذیر نیست.»

- «وقتی از تو پرسیدم که رزها کدام آواز را می خوانند، تو بهترین جواب

را دادی، گفתי: نمی دانم. چرا؟ چون می دانستی که نمی دانی. می دانستی که

احتمال پاسخ گویی به سؤالی که جواب آن بی نهایت است تنها به کمک

حواس پنج گانه بی معنا است.

به «آواز واقعی» نه با حدس‌های ذهن، بلکه با شهود می‌توان رسید. اول از همه باید به خوبی بفهمیم که رزها را نه با گوش‌مان، بلکه با قلب‌مان می‌توانیم بشنویم.

در اصل قلب هر انسان از زمان تولد این قابلیت را داراست اما قلب‌ها با گذشت زمان کر می‌شوند و نمی‌توانند صدای رزها را بشنوند.

کسی که می‌خواهد «شاهد» صحبت کردن رزها باشد، اول باید این توانایی را که به مرور زمان از دست داده دوباره به دست آورد. این هم تنها در سایه‌ی هم‌صحبتی مداوم، توجه و محبت روزافزون به آن‌ها امکان‌پذیر است.

شاید در اولین روزها مان در باغچه نتوانیم صدای رزها را بشنویم اما هرگز نباید ناامید شویم. اول از همه شک و بعد از آن هرگونه تصور و احساس منفی در باغچه دشمن ماست.

یک کوه را تصور کن! منظره‌ی قله‌اش خیلی زیباست. خیلی دوست داری آنجا باشی، اما به خاطر این که قله را از خودت دور می‌بینی ناامید می‌شوی. با خودت می‌گویی: «ممکن نیست به آنجا برسم!» و برمی‌گردی. در حالی که قدم‌های کسانی که به قله رسیدند از قدم‌های تو بزرگ‌تر نبودند. اما آن‌ها آن قدم‌های کوچک را پشت سر هم برداشتند و ادامه دادند. آنچه ناممکن را به واقعیت تبدیل می‌کند معجزه نیست، بلکه تداوم است. آنچه باعث می‌شود قطره صخره‌های نفوذناپذیر را سوراخ کند هم همین است. آنچه باعث می‌شود انسان قرن بیست و یکم رزها را بشنود هم همین‌طور.

اگر باور کنیم که می‌توانیم صدای گل‌ها را بشنویم، حتماً یک روز خواهیم شنید. احتمالش هست، زیرا که در پایانِ صفرها یک «یک» پنهان

شده است! و اگر راه صفرها را تا بی‌نهایت ادامه دهیم، قطعاً به آن «یک» خواهیم رسید.»

دیانا پرسید: «خب، اگر رزها اصلاً صحبت نکنند چه؟ اگر اصلاً آواز نخوانند؟ اگر می‌خواهید آن احتمال را من به شما بگویم. اگر تعداد آوازهایی که رزها می‌خوانند صفر باشد، بنابراین فرمول هم، صفر تقسیم بر بی‌نهایت خواهد شد که آن هم صفر است. این بار نه یک صفر مخصوص، بلکه یک صفر گنده! یعنی این که نه آوازی هست و نه احتمالی برای شنیدن آن.»

بانو زینب گفت: «درست است. دو راه. یکی در اینجا شروع می‌شود و در اینجا هم تمام می‌شود، اما دیگری تنها در بی‌نهایت پایان می‌یابد. آیا باور دارم که رزها صحبت می‌کنند؟» در جواب این سؤال تنها دو انتخاب داریم، یعنی این سؤال تنها دو جواب دارد: یا «خیر» یا «بله». جواب سوم نیست. برای آن‌هایی که می‌گویند «بله»، «صفری خاص» و برای آن‌هایی که می‌گویند «خیر»، هم‌چنان که تو گفتی «صفری معمولی» معتبر است. به خاطر همین، برای کسانی که می‌گویند «خیر»، احتمال این که رزها را بشنوند هیچ است و در حقیقت آن‌ها چنین هدفی هم ندارند. برای آن‌ها شنیدن فرکانس‌هایی که در محدوده‌ی قوه‌ی شنوایی گوش ما است کافیت. صداهای وری این برای آن‌ها جالب نیست.»

- «خب، چه کسی می‌گوید کدام جواب درست‌تر است.»

- «دیانا مهم نیست که کدام درست است. مهم باور تو است. از خودت بپرس، من به چه معتقدم؟ به همین سادگی. اگر جوابت این باشد که رزها صحبت نمی‌کنند، باشد، این هم خوب است. کسی تو را سرزنش نمی‌کند. باید کسانی باشند که باور نکنند رزها صحبت می‌کنند، تا کسانی که باور

دارند رزها صحبت می‌کنند بتوانند باشند... روز برای این که شب هست وجود دارد و شب هم برای این که روز هست. «شب زیباست یا روز؟» به جای پرسیدن این سؤال، از خودت پرس که من در کدام زندگی می‌کنم؟ آیا باور دارم که می‌توانم صدای رزها را بشنوم؟

اما این سؤال را حتماً باید از خودت پرس. زیرا اگر بدانی که جوابت «خیر» است، آن وقت نیازی به گشتن در باغچه نیست، مجبور نخواهی بود سختی‌ها، ناامیدی‌ها و شکست‌هایی را که در آنجا بر سرت خواهد آمد تحمل کنی و گذشته از این مجبور نخواهی بود به من گوش کنی. لازم نیست به انتظار شنیدن صدای رزها، روزها، ماه‌ها حتی شاید سال‌ها به یک رز چشم بدوزی. همه چیز برای تو خیلی راحت‌تر و خیلی ساده‌تر خواهد بود. مثلاً به جای این که صبح زود به باغچه بیایی، می‌توانی تمام روز را بخوابی. چطور است؟ آیا این لذت‌بخش‌تر نیست؟»

بانو زینب لحظه‌ای مکث کرد و اضافه کرد: «اگرچه این هم، بستگی به باور شنیدن رزها دارد. فکر کن، برای کسی که باور دارد رزها آواز می‌خوانند، کدام لذت‌بخش‌تر است؟ خوابیدن؟ یا بیدار شد به امید شنیدن آواز آن‌ها؟»

حالا به من بگو دیانا، تو از کسانی هستی که می‌گویند: «بله می‌توانیم صدای رزها را بشنویم؟»

بانو زینب برای مدتی منتظر جواب دیانا شد و چون دید سکوت کرده گفت: «می‌دانستم. در اصل به خاطر این که این جواب را داده‌ای اینجا هستی.»

دیانا گفت: «من که جوابی ندادم.»

- «اما من آنچه را باید بشنوم، شنیدم. گاهی سکوت از هزاران قسم

باورکردنی تر است.»

دیانا همچنان سکوت کرد.

- «اما البته باور این که رزها آواز می‌خوانند، برای دانستن خودِ آواز کافی نیست. دانستن آواز درست تنها دو راه دارد: یا این که آن را خودت بشنوی یا این که به کسی که می‌تواند بشنود ایمان داشته باشی.

البته زیباترین این است که خودت بشنوی. صدایشان ملکوتی است. تو را از خود بی‌خود می‌کنند و به دورها می‌برند و با عطر رز برمی‌گردانند. تازه این عطری نیست که از آنها گرفته باشی. عطری است که از درون تو برمی‌خیزد. چون دیگر می‌دانی که مسئولیت نسبت به یک رز یعنی چه؟»

دیانا گفت: «یک دقیقه صبر کنید! مری در نامه‌ی خداحافظی که برای پدر گذاشته بود، از چنین چیزی گفته بود. نوشته بود: «به خاطر این که دیگر می‌دانم که مسئولیت نسبت به یک رز چیست، از خانه می‌روم.» معلوم است که آن موقع تصمیم داشته پیش شما بیاید.»

دیانا برای لحظه‌ای به فکر فرو رفت و سپس به چشم‌های بانو زینب خیره شد و گفت: «مری در نامه‌اش شما را یک «فرزانه» خوانده است، من هم می‌خواهم یک چیز را بدانم. چیزی که از مرز حواس پنج‌گانه می‌گذرد. اما درباره‌ی رزها نیست.»

- «در مورد مادرت نیست؟»

- «از کجا دانستید؟»

- «مری هم در این باره کنجکاوی می‌کرد. تو هم مثل مری باش دیانا. او وقتی اینجا بود به خدا التماس می‌کرد و از مادرش خبر می‌خواست. اگر هیچ کس نداند، خدا می‌داند. از او بپرس جواب خواهی گرفت. فراموش نکن اگر تو نتوانی صدای خدا را بشنوی او صدای تو را می‌شنود. دیانا با

چشم‌هایی که قانع نشده بود به بانو زینب نگاه می‌کرد.

- «خدا دختر خوش‌قلبی را که سراغ مادرش را می‌گیرد بی‌جواب نمی‌گذارد. او به اندازه‌ای بزرگ است که مخلوقاتی را که خلق کرده نه از خودش و نه از خودشان بی‌خبر نمی‌گذارد. بعضی از انسان‌ها معتقدند خداوند به اندازه‌ای بزرگ و عظیم است که وقت ندارد به کارهای پیش پا افتاده توجه کند اما به خاطر همین بزرگی و عظمتش از کوچک‌ترین کارها خبر دارد.»

چشم‌های بانو زینب درخشید: «او متوجه ماست دیانا. به بهترین شکلی متوجه ماست. به ذات دیانا توجه می‌کند. به مری، به زینب توجه می‌کند. به هر کدام مان جدا جدا و مخصوص. او همیشه با ماست، اما برای این که او را حس کنیم، باید که ما هم با او باشیم. مری متوجه شده بود که خداوند مدام با اوست، به خاطر همین سراغ مادرش را از او می‌گرفت.»

- «من هم پرسیدم و به امید این که شاید از مادرم خبری بگیرم مرتب دعا کردم. التماس کردم، اما جوابی نگرفتم. متأسفم، اما این یعنی که خداوند می‌تواند ما را بی‌خبر بگذارد.»

- «او ما را بی‌جواب نمی‌گذارد دیانا. اما جواب‌هاش را از راه‌هایی متفاوت به ما می‌رساند. گاهی با یک خواب، گاهی با یک رز، گاهی به وسیله‌ی یک مادر... گاهی هم از طریق یک گدا.»

- «یک گدا؟»

- «چیز اشتباهی گفتم دخترم؟»

دیانا نمی‌دانست چه بگوید. می‌خواست باور کند حرفی که زده شد تصادفی بیش نبود. سعی کرد آن تعجب عمیق را که در چشم‌هایش آشکار شده بود پنهان کند. با دست به بانو زینب اشاره کرد که شما ادامه بدهید.

«درست مانند تو، مری هم هنوز از مادرش خبری نگرفته است اما خواهد گرفت! تازه نه خبر این که مادرش را از دست داده است، بلکه خبر این که اصلاً او را از دست نداده است.»

دیانا با صدایی غمگین پرسید: «چطور ممکن است؟»

«اگر خداوند بخواهد همه چیز امکان‌پذیر است و خدا اگر بخواهد، تنها برای این که مری از مادرش باخبر شود، شصت و هفت سال پیش مردی و زنی یکدیگر را دوست می‌دارند و دختری را به دنیا می‌آورند؛ با این که دخترها می‌گویند نوزاد نارس است و زنده نخواهد ماند، نوزاد بهبود می‌یابد، بزرگ می‌شود... و سال‌ها بعد، به یکی از کشورهای خاور دور سفر می‌کند. با باغبانی آشنا می‌شود. باغبان می‌گوید به او صحبت کردن با رزها را یاد خواهد داد. دختر باور می‌کند و تقریباً بیست سال را با هنر شنیدن رزها سپری می‌کند. در این میان مشکلات بزرگی را از سر می‌گذراند. درست به خاطر این دیوانگی‌اش همسرش او را ترک می‌کند. از شهری که زندگی می‌کند رانده می‌شود و در پایان به استانبول کوچ می‌کند. در اینجا عمارتی با یک باغچه می‌خرد و فقط به رزه‌اش می‌پردازد. بعد از مدتی آن بذرهایی که باغبان کاشته بود رشد می‌کنند غنچه می‌شوند و سرانجام او با رزها حرف می‌زند.»

بانو زینب برای مدتی مکث کرد و به چشم‌های دیانا خیره شد: «می‌دانی تمام این‌ها و هزاران چیز دیگر که در اطراف او اتفاق می‌افتد چرا شکل می‌گیرد؟ درست به خاطر این که خداوند می‌خواهد مری به وسیله‌ی یک رز صدای مادرش را بشنود و برای همین، زینبی به دنیا می‌آید، باغچه‌ای شکل می‌گیرد و رزی باز می‌شود.»

دیانا فکر کرد که بانو زینب خوب حرف می‌زند. اما چون بنای آنچه

می‌گفت بر این احتمال بزرگ بود که مری صدای مادرش را خواهد شنید، این حرف‌ها چندان مفهومی برایش نداشت.

بانو زینب گفت: «خب، این قدر پیش‌گفتار و ریاضیات کافی است. اکنون نیم‌ساعتی تنفس بدهیم. دهانم خشک شد. تو هم کمی استراحت کن. بعد از سی و سه دقیقه اینجا قرارمان باشد. خب؟»  
- «باشد. اما رزها کدام آواز را می‌خواندند؟»

بانو زینب گفت: «این را نمی‌توانم به تو بگویم چون دیگر خودت برای شنیدن سعی نخواهی کرد.»

وقتی دوباره به کنار نیمکت‌ها برگشتند، بانو زینب گفت: «می‌خواهم زیر آن شیر آب سرت را خوب بشویی و برگردی.»

- «اما من امروز صبح موهام را شسته‌ام.»

- «دارم می‌بینم دخترم، لطفاً الان برو و سرت را بشوی و برگرد.»

دیانا شانهاش را بالا انداخت و بابی میلی به سوی شیر آب رفت. آب خیلی سرد بود. لباس‌هایش هم حسابی خیس شد. خنکی صبح، لرز به تنش انداخته بود. با خود گفت: «چه خوب که زمستان اینجا نیامدم.» بعد از این که موهایش را چلانده و جمع کرد، همچون دانش‌آموزی مؤدب به سوی بانو زینب برگشت.

- «می‌خواهم دوباره سرت را زیر آن شیر آب خوب بشویی و برگردی.»

دیانا برای لحظه‌ای احساس کرد قبلاً این لحظات را زندگی کرده است. آنچه تکرار شد، تنها کلمه‌ها نبود بلکه صورت و حالت چهره‌ی بانو زینب هم بود. برای مدتی بدون آن که چیزی بگوید نگاه کرد. اما بالاخره نتوانست در مقابل نگاه‌های مُصر بانو زینب تاب بیاورد و به طرف شیر آب رفت. وقتی از شست و شو فارغ شد نگران بود مبادا بانو زینب دوباره همان کار را از او بخواهد.

بانو زینب گفت: «خب حالا شد، می‌توانیم شروع کنیم. در ضمن فراموش نکن اگر درس اول خوب پیش برود، در درس بعد برایت یک سورپریز دارم.»

- «ا... چه سورپریزی؟»

- «گفتم که سورپریز.»

- «می‌فهمم، خب وقتی در باغچه هستیم اجازه‌ی سؤال کردن داریم؟»

- «البته اما این را هم اضافه کنم که برای رسیدن به هدف لازم نیست

دلیل هر چه را که انجام می‌دهی، بدانی. اگر آنچه را در اینجا تجربه می‌کنی

فراموش نکنی، دیر یا زود جواب هرچه را که می‌خواهی می‌یابی. در سفر

به باغچه، هم محصل و هم معلم خودت هستی. پاسخ تمام سؤال‌ها پیش

توست. همان‌طور که گفتم، زمانی توانایی شنیدن رزها را داشته‌ای، من

فقط آنچه را که فراموش کرده‌ای به خاطرت می‌آورم، همین. شنیدن

صدای رزها ساده است. تنها کاری که باید انجام دهی این است که یا آنچه

را فراموش کرده‌ای به خاطر آوری و یا آنچه را یاد گرفته‌ای فراموش کنی.»

- «ولی هنوز نفهمیدم چرا موهام باید خیس باشد.»

- «هر سؤال مربوط به باغچه یک بذر گل است. با گذشت زمان جوانه

می‌زند و می‌شکفت. به تو قول می‌دهم که تمام عمرت فراموش نخواهی

کرد که یک‌چنین صبحی موهای تمیزت را دوباره پشت سر هم شستی.

آنچه انجام شده همانند آنچه انجام نشده نیست. آنچه در زندگی انجام شده

سرانجام تو را به پاسخی که جست‌وجو می‌کنی خواهد رساند. اما حالا که

کنجکاوشدی سعی می‌کنم به جای تو سؤال‌ت را پاسخ دهم. از تو خواستم

موهات را بشویی چون آن سرو مو به دیانا تعلق داشت.»

- «اما من که در اصل - د - یا - نا هستم.»

- «آیا قرارمان به دورافکندن گذشته نبود؟»

- «خب، پس دلیل تکرار آن چه بود؟»

- «در اولین شستن از موهای دیانا خلاص شدم، اما نه از ذهن او. زیرا

دیانایی که موش را درست کرده بود هنوز سر جاش بود.»

دیانا با تبسمی مردد گفت: «در شستن دوم از افکار دیانا نجات پیدا

کردم، درست است؟ نمی‌خواهم بی‌ادبی کرده باشم اما این توجه به ظواهر

نیست.»

- «حق با توست. عقلت را نمی‌توانی با آب شیر تمیز کنی. اما این یک

سمبل است. شاید اکنون ساکت باشد اما اگر تحقیرش نکنی در آینده با تو

حرف خواهد زد. به عبارت دیگر «تصویری که در قلبت می‌افتد شاید

اکنون نامرئی باشد، اما وقتی زمانش برسد عیان خواهد شد.» شاید این

اتفاق روزی بیافتد که بدانی دیگر دانسته‌ها به درد نمی‌خورند و شاید

زمانی باشد که متوجه شده باشی زندگی همچون صعود از نردبان است

وقتی از پله‌ای بالا رفتی، دیگر لزومی ندارد دوباره به آن بازگردی.»

دیانا چون مشتاق بود زودتر باغچه را ببیند، دیگر سؤالی نپرسید.

دیانا خم شده بود، اما باز سرش به بالای در خورد. چه خوب که آن سوی در واقعاً باغچه‌ای وجود داشت.

مه غلیظی که با اولین درخشش روز به رنگ صورتی درآمده بود، محیط را فرا گرفته بود و چون نمی‌توانست سرور رنگارنگ باغچه را پنهان کند، ناچار به آن تصویر مسحورکننده‌ای بخشیده بود. معبری مفروش از سنگ‌های شش ضلعی از میان رزها تا کنار باغچه، گذرگاهی خیال‌انگیز ساخته بود. گنجشک‌ها آواز می‌خواندند و رزها فارغ از مه اطرافشان، دست بر شانه‌های یکدیگر با نسیمی ملایم تلو تلو می‌خوردند. سکوت را تنها نغمه‌ی پرندگان و شرشر آبی که از حوض مرمرین می‌آمد می‌شکست. اولین نفسی که دیانا از این هوای عطراًگین گرفت او را به عالمی رؤیایی برد. بر چهره‌اش تبسمی نقش بست؛ پلک‌هایش را بست و برای لحظه‌ای آن هوای بهشتی را به درون کشید.

دیدن بانو زینب که کفش‌هایش را درآورده بود و پابرنه روی خاک قدم می‌گذاشت، او را به خود آورد.

«زود باش دخترم، کاری را که من می‌کنم تو هم انجام بده.»

دیانا با همان حالتی که هنگام رفتن به سمت شیر آب داشت، کفش‌هایش را درآورد.

- «می‌دانم که پرسیدنم هم چیزی را تغییر نمی‌دهد، اما آخر چرا باید پاهام خاکی شود؟»

- «رزها می‌ترسند که هدیه‌گیرنده مدهوش سحر هدیه شود و هدیه‌دهنده فراموش شود.»

- «البته! وای، چطور شد که من این را فراموش کردم؟»  
و بانو زینب اضافه کرد: «آن‌ها حتی برای لحظه‌ای فراموش نمی‌کنند که زیبایی‌شان را مدیون خاک هستند. می‌دانند که روزی پژمرده خواهند شد و سپس بذری می‌شوند و به خاک خواهند افتاد و خاک هم تنها بذر رزهایی را قبول می‌کند که جایی را که از آن آمده‌اند فراموش نکرده باشند. با لمس خاک نشان می‌دهیم ما هم خاک را فراموش نکرده‌ایم و این رزها را خوشحال می‌کند.»

بانو زینب پایش را از روی خاک برداشت و ادامه داد:  
- «هرچه تا الان انجام دادیم و گفتیم آمادگی است برای شروع سفر شنیدن صدای رزها. همه چیز به ما بستگی دارد. وقتی در باغچه می‌گردیم باید کاملاً خودمان را با رزها یکی کنیم. عقل مان را، قلب مان را، روح مان را و همه چیزمان را. اگر حاضری شروع کنیم؟»

- «هر طور شما بخواهید.»

- «تو درباره‌ی رزها چه می‌دانی؟»

- «این طور که منظور شماست، هیچ چیز.»

- «خب، این شروع خوبی است، پس می‌توانم قانون طلایی گوش دادن به یک رز را به تو بگویم.»  
- «قانون طلایی؟»

- «قانون طلایی می‌گوید اول یک رز را بشناس.»

بانو زینب رز صورتی سمت چپش را نوازش کرد و ادامه داد: «رز را باید از زبان یک رز دیگر شنید. تنها راه شناختن او این است.»

در میان باغچه قدم زدند. بعد از مدتی بانو زینب ناگهان ایستاد. خم شد؛ بوته‌ی رز زردی را که جلوییش بود نوازش کرد و گفت: «چه اتفاقی برات افتاده گل زرد؟ این اولین باری است که می‌بینم گریه می‌کنی. در باغچه‌ی خوشبختی که گریه نمی‌کنند!»

دیانا همه چیز را به دقت نظاره می‌کرد. از گل صدایی در نمی‌آمد. بانو زینب گویی حرف رز را با تمام وجود گوش می‌کرد، سرش را تکان داد و سپس گفت: «ناراحت شدم، نمی‌دانستم. اگر مهمان‌مان قبول کند می‌خواهم داستانت را از اول گوش بدهم.»

به طرف دیانا برگشت و پرسید: «امروز «رز زرد» خیلی ناراحت است... موافقی کمی پیش‌اش بمانیم و به حرفش گوش دهیم؟»  
- «چطور؟ می‌دانید که نمی‌توانم بشنوم.»

- «تو او را نمی‌شنوی اما او تو را می‌شنود. چطور است کمی پیش‌اش بنشینیم؟»

- «کمی برایم عجیب است، اما حالا که این طور است، باشد.»  
سپس در جایی که بانو زینب نشان داد دوزانو نشست. با این که شلوار سفیدش خاکی شده بود، اما ارزش این را داشت که کمی به یک رز دل‌داری بدهد!

بانو زینب گفت: «وقتی «رز زرد» صحبت می‌کند من هم سعی می‌کنم همزمان حرف‌هاش را برایت بگویم.» بعد به طرف رز برگشت و ادامه داد: «دو قلوی مری است.» «رز زرد» با زبان بانو زینب گفت: «خیلی خوشوقتم. اول فکر کردم مری است، اما بلبل کوچولو گفت که نه او نیست.»

دیانا انگار با خودش صحبت می‌کند، گفت: «من هم خوشوقتم.»  
بانو زینب گفت: «گوش می‌دهیم. بگو چه چیزی تو را این قدر ناراحت کرده است؟»

- «دوست قدیمی‌ام ونوس، سالگرد از دست دادن عطرش است، فقط یک روز این جوری می‌شود. می‌دانم شما عادت دارید در باغچه‌تان رزها را همیشه شاد ببینید. عذر می‌خواهم!»

- «اشکال ندارد گل زرد، گاهی خوشحالی خودش را به شکل ریختن اشکی در راه دوستی نشان می‌دهد. خب، بگو ببینم چه شد که این طور شد؟ دوست تو که به این سادگی عطرش را از دست نمی‌داد؟»

- «اگر مایلید اول از اولین رز معطر بگویم. همان که نسل ما از او است. چون این قضیه به اتفاقی که برای ونوس پیش آمد مربوط می‌شود.»  
- «البته، بفرما.»

«رز زرد» شروع به صحبت کرد: «روزی از روزها، سلطان عظیم‌الشان‌مان برای این که رزی هم عطر خودش پرورش دهد، از اسانس همایونی به خاک پاشید و باغچه‌اش را با اکسیر زندگی آبیاری کرد تا گلش هرگز نپژمرد. او اسم رزی را که پس از مدتی باز شد «رز نیستی» گذاشت. سلطان این اسم را مخصوصاً انتخاب کرد تا رزش فراموش نکند که این عطر متعلق به سلطان است. چرا که در سرزمین ما یک رز تنها به خاطر عطرش ارزش دارد.»

سپس برای این که عطرش از طرف مردم هم مورد پسند واقع شود، دستور داد رز را بیرون از قصر بکارند. می‌دانست رزش که از اکسیر زندگی قصر محروم مانده بود، روزی پژمرده می‌شود، اما گل‌های بی‌شماری که از بذرهای آن می‌روید عطر سلطان را به چهارگوشه‌ی کشور خواهد برد.

من و ونوس که از آن بذرها روییده بودیم در یک ده کاشته شدیم. تنها برای شناساندن عطر سلطان شکوفا می شدیم و تنها به خاطر این که حامل عطر او بودیم انتظار محبت داشتیم.

در ده ما دو جور آدم زندگی می کرد: «امثال مری» و «دیگران». انسان های «امثال مری» کسانی بودند که متوجه بودند ما بوی عطر سلطان را می دهیم. به این دلیل به عطر ما بیشتر توجه می کردند. بالعکس «دیگران» تنها به رنگ مان، به برگ مان، به شاخه هامان و خلاصه به ظاهرمان توجه می کردند.

روزی تاجری به ده ما آمد. با خود رزهای مصنوعی آورده بود. مصنوعی، بی جان و بی بو... فکرش را هم نمی کردیم که اهالی ده به آن ها توجه کنند، اما مدتی نگذشت که «دیگران» گفتند: «تاجر رزهای فوق العاده ای دارد، برگ هاش از ابریشم اند، اصلاً پژمرده نمی شوند... تازه شاخه هاش تیغ ندارند!» به این ترتیب تاجر رزهای بسیاری فروخت و در مدتی کوتاه دهکده مان به «روستای گل های مصنوعی» تبدیل شد. «امثال مری» نتوانستند این را قبول کنند و دهکده را ترک کردند. من و ونوس با دو چیز مانده بودیم: انتظار محبت و دیگران.

آن زمان نمی توانستیم تصور کنیم که این وضعیت ما را به چه فلاکتی خواهد کشاند. برای این که «دیگران» دوستان بدارند، اندک اندک مطابق ارزش یابی های آن ها رفتار می کردیم و چون آن ها به آنچه با چشم دیده می شد ارزش می دادند، نه به عطرمان، بلکه بیشتر به ظاهرمان توجه کردیم. همچون رزهای مصنوعی سعی می کردیم سرافراشته تر بایستیم. تلاش می کردیم برگ هامان را دیرتر بریزیم و وقتی متأثر می شدیم برای این که برگ هامان چروک نشود، گریه نمی کردیم. به این ترتیب عطرمان که

بی توجه مانده بود، رفته رفته محو شد و از بین رفت.

به خاطر انتظار «دیگران» از شکلی به شکلی و از رنگی به رنگی در می‌آمدیم. می‌گفتند بزرگ شوید، بزرگ می‌شدیم، می‌گفتند خودتان را براق کنید خود را صیقل می‌زدیم و بدون این که اعتراضی کنیم هر چه را که گفته می‌شد انجام می‌دادیم. اول آن چنان که می‌خواستند ما را تغییر می‌دادند و سپس گویی در دنیا نظیر دیگری نداریم، ما را تحسین می‌کردند.

اما با تمام تمجیدهایی که از ما می‌شد، احساس می‌کردیم کسی ما را قلباً دوست ندارد. ما را تنها کسانی می‌توانستند واقعاً دوست داشته باشند که متوجه عطرمان بودند، زیرا گذشته از هر چیز آنچه یک رز را می‌کند عطرش است. آن احساسی که «دیگران» نسبت به ما داشتند تنها می‌شد «تحسین» نامید. من این را از ته قلبم احساس می‌کردم. اما ونوس جووری رفتار می‌کرد انگار که متوجه این وضعیت نیست. سعی کردم او را آگاه کنم، به او گفتم که «دیگران» همچون گرگی کمین کرده گله‌مان را تحت نظر گرفته‌اند و آماده‌ی حمله و نابودی ما هستند. باید هر چه زودتر به جایی فرار کنیم که «امثال مری» هستند! او حتی نخواست حرفم را بشنود. به من گفت: «تو طبیعی نیستی!» نمی‌توانستم چیزی بگویم. درست می‌گفت. در ده آن قدر رز مصنوعی فروخته شده بود که دیگر آنچه مورد قبول بود بی‌عطری یک، رز بود. داشتم ونوس را متقاعد می‌کردم که ناگهان در کنارمان صفی از مورچگان پیدا شدند که خاک را حفر کردند و چنین نوشتند: «به «دیگرانی» که شما را از خودتان دزدیده‌اند اعتراض کنید.»

ونوس به آن‌ها نگاهی انداخت و گفت: «آه! همه جا را مورچه برداشته!»

وقتی دریافتم که نمی‌توانم به ونوس کمکی کنم، تصمیم گرفتم به خودم

فکر کنم. باید هر چه زودتر از آنجا می‌رفتم، اما نمی‌دانستم چگونه می‌توانم این کار را انجام دهم. می‌دانید که رزها پا ندارند و به این ترتیب منتظر کسی شدم که ما را از میدان بکند و با خود ببرد.

سرانجام آمدند: مردی درشت هیکل، بچه‌ای ضعیف و الاغی جان‌دار. با این که هم بچه و هم پدرش، خسته به نظر می‌رسیدند، اما هیچ کدام سوار بر الاغ نبودند. راستش را بخواهی نفهمیدم چرا.

در کنار درخت در مقابل من نشستند. پسر از پدر پرسید: «چرا این جور؟ هر دومون از خستگی داریم می‌میریم!»

پدر یک پس‌گردنی به پسر زد و گفت: «زیاد حرف نزن! مسافرت پیاده اینه دیگه.»

- «اما ما الاغ داشتیم بابا. تازه خیلی هم قویه.»

- «دهنت رو ببند گفتم! یه جور حرف می‌زنی انگار ندیدی مردم چه کار کردن! وقتی هر دومون سوار الاغ بودیم، ندیدی رهگذرا چی می‌گفتند؟ «این بی‌رحما رو نگاه کن، دو ترکه سوار این الاغ بدبخت شده‌اند» نگفتند؟»

- «آره، تو هم من را از الاغ پیاده کردی، اما حداقل تو راحت بودی بابا. آن رهگذر دیگه که از پیش من می‌گذشت گفت: «بابای بی‌رحم را نگاه کن خودش سوار خر شده، پسرش داره پاکشان می‌ره.»

- «می‌شناسم اون آدمو، دهن‌اش لقه، اگه تو دهات بیچه، مردم چی می‌گن بعدش؟»

- «آره و اون وقت تو از الاغ پیاده شدی و منو سوار کردی. اما بابا حداقل من راحت بودم.»

- «و بعد اونایی که از مقابل می‌اومدن می‌گفتند: بی‌تریت رو نگاه کن!

پدرش داره نقش زمین می‌شه، خودش سوار خر کیف چاق می‌کنه! کسی نمی‌تونه به پسری که من بزرگ کردم بگه «بی تربیت»! اینایی که دیدن اگر جایی تعریف کنن، مردم چی می‌گن بعد؟»

- «اما بابا! این جواری هر دوی ما پیاده موندیم.»

- «ساکت باش بچه‌ی بی‌عقل! حداقل تو دهن مردم نیافتادیم.»

و درست در آن لحظه کمی دورتر رهگذری دیگر با دستش به آن‌ها اشاره کرد و گفت: «احمق‌ها را نگاه کن، الاغی به این گندگی دارند، اما دوتایی دهات به این بزرگی را پیاده طی می‌کنند!»

بابا سرخ شده بود. بچه می‌خندید، فکر می‌کنم آنچه را باید فهمیده باشد فهمیده بود، کوچک‌ها می‌فهمند.

برای این که بچه ما را با خود ببرد، عطر را که کاملاً داشت تمام می‌شد با همه‌ی نیرو به بیرون فرستادم. بچه که بوی سلطان را شنیده بود، فوراً به سمت من برگشت؛ چرا که بچه‌ها عطر سلطان را خوب می‌شناسند.

وقتی هوا خوب تاریک شد، مرا با دقت از جایم کند و روی الاغ جا داد. قبل از جدایی ونوس برای آخرین بار به من نگاه کرد و گفت: «رز زرد! می‌خواهی بگویی برای حفظ عطر داری می‌روی، اما هنوز نرفته تمام عطر پریده و از بین رفته.»

با شنیدن این حرف از برگ‌هام قطره‌ای اشک فرو ریخت. فهمیدم که آن شب ونوس عطرش را کاملاً از دست داده است، زیرا که یک رز آینه‌ی رز دیگر است. وقتی یکی به دیگری نگاه می‌کند عطر خود را یا بی‌عطری خود را می‌بیند.

صبح بعد پدر که متوجه من شده بود، به پسرش گفت که دیگر چیز اضافی بار نکند و بعد مرا به بازار برد و فروخت. مدتی دراز دست به

دست چرخیدم و سرانجام از طرف گل دوستی برای این که عطر از دست رفته‌ام را بازیابم به باغچه‌ی شما فرستاده شدم. از آن روز به بعد خیلی خوشحالم. اما سالگرد جدا شدن از میدان و همچنین ونوس را هم فراموش نمی‌کنم.

سکوتی کوتاه برقرار شد.

دیانا گفت: «اگر حرفش تمام شده، آیا می‌شود از «رز زرد» چیزی بپرسی؟»

بانو زینب گفت: «البته دخترم.»

- «اما گل زرد، شما ای رزهای واقعی آیا از بودن گل‌های مصنوعی جداً نگران نیستید؟»

گل زرد از دهان بانو زینب گفت: «چرا نگران شویم؟ وجود رزهای مصنوعی، نشان‌دهنده‌ی ارزش رزهای واقعی است. آیا چیزی که واقعی‌اش بی‌ارزش است، مصنوعی‌اش را درست می‌کنند؟»

دیانا سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد و بعد به طرف بانو زینب برگشت و گفت: «اگر اجازه دهید چیزی می‌خواهم بپرسم. به نظرم داستانی را که «رز زرد» درباره‌ی پدر و پسر گفت جایی شنیده‌ام. فکر کنم مادرم خیلی وقت پیش داستانی شبیه به این را برایم تعریف کرده باشد. به نظر شما اشتباه کنم؟»

- «تصور نمی‌کنم اشتباه کنی. این، یکی از داستان‌های ملانصرالدین است که در بین ما شرقی‌ها مشهور است، اما ملای ما خیلی شبیه پدری که «رز زرد» تعریف کرد نبود. او با احساس تر و مهربان‌تر بود.»

دیانا که کمی گیج شده بود، در انتظار توضیحات بانو زینب بود.

- «این که دیگر تعجب ندارد دخترم؛ ملانصرالدین هم گل‌هایی داشت

و طبيعتاً آن‌ها منشأ الهامش بودند.»

بانو زینب بلند شد.

- «خب برای امروز این قدر کافی است. دینا درس فردا صبح ساعت

پنج و پنجاه و هفت دقیقه.»

دیانا صبح بعد دوباره زود بیدار شد. کم خوابیده بود. به خاطر فکر کردن به اولین درس تا نیمه‌های شب بیدار مانده بود. به بانو زینب فکر کرده بود، به باغچه، به «رز زرد» و گفته‌هایش و به ریاضیات شنیدن رزها. این افکار ذهنش را کاملاً مشغول کرده بود، اما از سوی دیگر فرمولی که در درس یاد گرفته بود تا حدودی تسلی‌اش داده بود. حالا که فرمول آموخته شده در این درس برای هر سؤالی که جواب آن بی‌نهایت باشد معتبر بود، پس به این ترتیب احتمالاً هر جوابی که به سؤال «چه بر سر مادرش آمده» داده می‌شد هم با جواب «رزها کدام آواز را می‌خوانند؟» یکی بود. به همین دلیل دانستن احتمال این که به سر مادرش چه آمده و احتمال دانستن «رزها چه آوازی را می‌خوانند» یکی بود: صفر! به این نسبت، تفکر به این که مادرش نیست شده بی‌معنی بود. کم‌کم از درس اول به خاطر این که باعث شده بود متوجه این موضوع شود احساس رضایت می‌کرد. عجله داشت به موقع به درس دوم برسد. یک بلوز آبی و یک جین کرم‌رنگ پوشید. چه خوب که حداقل امروز مجبور نبود با موهایش ور برود.

از پله‌هایی که به کلاس درس ختم می‌شد، به سرعت پایین آمد. داشت دیر می‌کرد. وقتی به نیمکت رسید، دید که بانو زینب سر جایش نشسته است.

- «صبح به خیر دیانا، ساعت چند است؟»

دیانا با ترس به ساعت نگاه کرد و وقتی دید فقط یک دقیقه از وقت مقرر گذشته نفس راحتی کشید.

- «صبح به خیر ساعت پنج و پنجاه و هشت دقیقه.»

- «بله ساعت من هم نشان می‌دهد که دیر کرده‌ای. درس امروز صبح‌مان تمام شده است.»

دیانا در دل گفت: «حتماً شوخی می‌کند.»

- «بخشید، در این مورد به من هشدار داده بودید. حتی یک دقیقه هم نباید دیر می‌کردم؛ اما...»

- «دخترم چیزی نیست که بخشیده شود. من که می‌توانستم رزها را بشنوم. وقت تو بود. درس امروز را به فردا عصر ساعت نوزده و هجده دقیقه به تعویق می‌اندازیم. فعلاً خدا حافظ.»

- «شما جدی نمی‌گویید؟»

بانو زینب عکس‌العملی نشان نداد.

- «باورم نمی‌شود، ساعت پنج و نیم صبح از خواب بیدار شدم، به حرف‌تان گوش کردم و به موهام نرسیدم، به سرعت برق حاضر شدم و به اینجا دویدم، آن هم با اشتیاق تمام! و الان شما فقط به خاطر این که یک دقیقه دیر کرده‌ام درس را تعطیل می‌کنید!»

بانو زینب به نرمی دست دیانا را گرفت و او را دم در باغچه برد. با دست از این سر تا آن سر باغچه را نشان داد و گفت: «اینجا را نگاه کن، ده‌ها بوته‌ی رز، صدها گل رز و هزاران غنچه و بذر و هوایی مملو از عطر رز. سال‌ها طول کشیده تا این باغچه به این شکل درآمده! راستش را بخواهی ارزشش را داشت. منظره‌ی فوق‌العاده‌ای است، این طور نیست؟»

- «از صمیم قلبم با شما هم عقیده‌ام اما دقیقاً منظورتان...»  
- «بذرهایی که یک باغچه را باغچه می‌کنند، می‌توانند در یک دقیقه پاشیده شوند. می‌دانی که طولانی‌ترین رؤیاهایمان کمتر از یک دقیقه طول می‌کشند. شاید می‌خواهند بگویند که برای به حقیقت پیوستن آرزوهایمان گاهی لازم نیست عمری را صرف کنیم، به هر حال چیزی که یقیناً به ما می‌گویند قدرت هر دقیقه است. و تو دیانا، دقیقه‌ای را که چند لحظه قبل از دست دادی، بار دیگر هرگز به دست نخواهی آورد. کسی چه می‌داند، شاید این دقیقه‌ی ما بین پنج و پنجاه و شش دقیقه و پنج و پنجاه و هشت دقیقه‌ی بیست و یکم ماه می، درست همان دقیقه‌ای بود که تو می‌توانستی صدای رزها را بشنوی.»  
دیانا وقتی به اتاقش برمی‌گشت به این فکر کرد که در اصل درس امروز به تعویق نیافتاده بود.

از این که یک روز و نیم از هتل بیرون نیامده بود حوصله‌اش سر رفته بود. فکرش مدام مشغول مری بود. وقتی به بانو زینب گفته بود این هفته می‌آید، شاید امروز یا فردا و یا بالاخره حداکثر ظرف چند روز آینده با او ملاقات می‌کرد.

زمانی که در باغچه گذرانده بودند، مخصوصاً گفته‌های «رز زرد» باعث شده بود غرق افکار عمیقی درباره‌ی خودش و مری شود. بی‌شک این وضعیت به جای ساده کردن این ملاقات آن را سخت‌تر کرده بود، اما با همه‌ی این‌ها می‌خواست هر چه زودتر با مری آشنا شود. بانو زینب مانند همیشه سر وقت آمد.

- «عصر به خیر دخترم. فوراً می‌توانیم به باغچه برویم. سورپریز حتماً بی‌صبرت کرده است!»

به باغچه رفتند. بانو زینب پس از مدتی در مقابل رزها ایستاد و خم شد.

به یکی از رزها گفت: «نه او نیست.»

وقتی کمی از کنار رز دور شدند به دیانا گفت: «پرسید او مری است؟»  
دیانا گفت: «می‌خواستم دیروز وقتی که شما با «رز زرد» صحبت می‌کردید بپرسم، اما یادم رفت. در باغچه گویی همه چیز در اطراف مری

می چرخد. چطور ممکن است رزها کسی را که سال‌ها پیش دیده‌اند به خاطر آورند؟»

- «با این که عمر یک گل رز بیش از دو هفته نیست، اما اغلب بوته‌های رزی که در باغ می‌بینی وقتی که مری به اینجا آمد، اینجا بودند. او آن چنان تأثیری روی آن‌ها گذاشت که همگی می‌گفتند «مری مثل آب است.» این تشبیه در زبان رزها بزرگ‌ترین ستایش‌ها است. چون رزها هم مثل آب هستند؛ درون و برون‌شان یکی است. از ما هم همین انتظار را دارند. رزها احساس کرده بودند که مری می‌تواند انتظارشان را از هر جهت برآورده کند.

در ضمن از من خواستند به او بگویم که چه قدر ارزشمند است. وقتی پیغام رزها را به او دادم از خجالت سرخ شد و گفت: «اگر ارزشی داشته باشم، فقط به خاطر دوست داشتن شماهاست» و رزها وقتی فهمیدند که او ارزشش را با مقیاس عشقش به آن‌ها می‌سنجد بسیار خوشحال شدند و هرچه زودتر می‌خواستند صدایشان را به مری برسانند اما متأسفانه اول باید مری پخته‌تر می‌شد.

رزها مطمئن بودند او روزی در آینده پخته خواهد شد و باز خواهد گشت و صدای نسل‌های بعدی آن‌ها را خواهد شنید و به این ترتیب بین خودشان جلسه‌ای ترتیب دادند و تصمیم مهمی گرفتند. هر رز قبل از پژمرده شدن، تمام آنچه را درباره‌ی مری می‌دانست به غنچه‌های بعدی منتقل می‌کرد و آن‌ها هم به نسل‌های دیگر... و به این شکل طی نسل‌ها تمام خصوصیات مری از رزی به رز دیگر نقل قول شد. از آن روز به بعد هر رزی که در این باغچه باز می‌شود، برای آشنایی و صحبت با او در پوست خود نمی‌گنجد.

علاوه بر این، در آن جلسه قرار مهم دیگری هم گذاشته شد. مری باید صدای رزی به اسم سقراط را می شنید.»  
- «سقراط؟»

- «او نادرترین رز باغچه بود. این بالاترین پله‌ی نردبانِ هنر شنیدن رزهاست. او تنها به زبان شعر صحبت می‌کند. وقتی مری اینجا بود آن‌ها نتوانسته بودند یکدیگر را ملاقات کنند. او هنوز برای این کار حاضر نبود. رزهای این باغچه سال‌هاست که در انتظار ملاقات این دو هستند. سقراط و مری.»

دیانا حس می‌کرد به افسانه‌ای گوش می‌دهد. حقیقت و ماورای حقیقت در سرش مخلوط شده بود، نمی‌دانست باید به چه بیاندیشد. اما حداقل دیگر می‌دانست سقراط کیست. ناخودآگاه با چشم‌هایش در باغچه به دنبال رزی بود که با دیگران متفاوت باشد. اما هیچ رزی نبود که با زیبایی و شکل‌اش از دیگران سبقت گیرد.

از بانو زینب پرسید: «آیا ممکن است سقراط را ببینم؟»  
- «اگر واقعاً می‌خواهی، البته که می‌توانی. در اصل سورپریز من هم همین بود.»

بانو زینب اشاره کرد که دیانا دنبالش برود. بعد از چند دقیقه‌ای از کنار بوته‌های رز گذشتند و به آخر باغچه رسیدند. وقتی به کرتی خالی تقریباً به ابعاد یک متر رسیدند بانو زینب ایستاد.

- «رسیدیم.»

در باغچه تقریباً در هر وجبی از خاک رزی کاشته شده بود، غیر از آنجا! بانو زینب بی حرکت آنجا ایستاده بود. دیانا هم مدتی ساکت در کنار او ایستاد.

اما بعد از گذشت یکی دو دقیقه کنجکاو شد و پرسید: «چرا اینجا ایستاده‌ایم؟ فکر می‌کردم داریم می‌رویم پیش سقراط.»  
- «در اصل در کنار او هستیم. نگاه کن سقراط با تمام عظمتش روبه‌روی تو است.»

- «شوخی می‌کنید، نه؟ لطفاً بگویید که شوخی می‌کنید؟»  
بانو زینب گویی گلی را در دست‌هایش گرفته روی هوا دست کشید و گفت:

- «نگاه کن این رزها چه زیبا هستند.»  
هنوز حرفش تمام نشده بود، گویی پشیمان شده است سرش را تکان داد.

- «خیلی ببخشید دیانا... نمی‌توانم از زیبایی‌ای که نمی‌توانی آن را ببینی برات صحبت کنم.»

دیانا شگفت‌زده بانو زینب را نگاه می‌کرد.  
- «باور نمی‌کنی که سقراط درست در مقابلت است، نه؟»  
- «باور چنین چیزی بسیار سخت است.»

بانو زینب گفت: «که این طور! چطور می‌شود دیگران برای سال‌ها تو را متقاعد کرده‌اند که نمی‌توان یک رز را شنید، اما من نمی‌توانم باورت دهم که برای چند لحظه می‌توان یک گل را ندید؟»  
بانو زینب بدون این که منتظر پاسخی از سوی دیانا شود، با دستش به خاک خالی اشاره کرد.

- «سقراط یک هفته قبل درست هم اینجا کاشته شده بود. به خاطر این که می‌خواستم آن را به مری هدیه کنم برای آمادگی او را نزد یکی از دوستان باغبانم فرستادم.»

«واقعاً به چنین توضیحی احتیاج داشتم، اما چه سورپریزی! داشتم از اینجا فرار می کردم.»

«در ضمن باید از تو عذر بخواهم دیانا. دروغ مصلحت آمیز یا چیز دیگر وجود ندارد: دروغ، دروغ است. اما اگر دروغی، دروغ دیگری را که از خودش بزرگ تر است آشکار کند، مثلاً این که تو نمی توانی رزها را بشنوی، تصور می کنم آن وقت می توان گفت آن دروغ مقبول تر است. اما با این حال از تو عذر می خواهم و امیدوارم مرا درک کرده باشی.»

دیانا تبسم کرد و گفت: «مهم نیست.»

وقتی به در رسیدند، بانو زینب گفت: «درس فردا ساعت پانزده و سی و یک دقیقه، اما ساعت نه و نیم در اتاقت منتظر من باش. یک گشتی با هم توی بُغازیچه بزنیم، چطور است؟»

«فوق العاده است.»

بعد از گشت و گذاری مسحورکننده در استانبول، قبل از ساعت شروع درس، دیانا برای کمی استراحت به اتاقش رفت. بانو زینب او را صبح زود با خود به ساحلی به نام اورتاکوی برده بود. در آنجا اول گُزلمه خورده بودند و بعد با قایق کرایه‌ای از جلوی مسجد تاریخی به دریا زده بودند. در آب‌های آبی و ساکت در امتداد قسمت اروپایی تاینی کوی ادامه داده بودند و از آنجا به قسمت آسیایی رفته در امتداد دریای مرمره پیش رفت و در رستوران کیزوله‌سی نهار خورده بودند.

با خوردن گُزلمه، فکر کرده بود که دیگر جا نداشته باشد چیزی بخورد، اما نتوانسته بود به غذاهای متنوع سفره‌ی عثمانی که پشت سر هم آورده می‌شدند اعتراض کند. بانو زینب صحبت کردن از مری و رزها را تا ساعت درس ممنوع کرده بود. دیانا که می‌خواست گذشته‌اش را حتی برای یک روز هم که شده فراموش کند، قبول کرده بود. اما تا نتوانسته بودند خندیده و حتی با هم مسابقه‌ی تعریف جوک هم گذاشته بودند. برای آن که گردش کامل باشد بانو زینب فکر تمام جزئیات را کرده بود. پذیرایی فوق‌العاده در طول روز باعث شده بود تصور کند: «باز هم این بانو زینب مرا با مری اشتباه گرفته است!» وقتی دیانا برای درس به باغچه می‌آمد، داشت فکر می‌کرد که آیا بانو زینبی که تمام روز با او گفته و خندیده بود، با از «هنر

شنیدن صدای رزها» با جدیت صحبت خواهد کرد؟ وقتی که ساعت زمان شروع درس را اعلام می‌کرد، صدای بانو زینب را شنید:

- «بدون از دست دادن زمان به باغچه برویم.»

دیانا با قدم‌های تند بانو زینب را به طرف باغچه دنبال کرد. وقتی که به وسط باغچه رسیدند، گلدان بزرگی که تا آن موقع ندیده بود، توجه‌اش را جلب کرد. در گلدان دو رز را دید که دقیقاً همچون پیچکی به هم پیچیده بودند. یکی از رزها سرخ و دیگری سفید بود. رز سرخ سرفراز و مغرور ایستاده بود. رز سفید کمی خمیده و افسرده سر به زیر انداخته بود. آن چنان شاخه‌ها و برگ‌های رز در هم ادغام شده بودند که اگر به تنه‌ی آن‌ها نگاه نمی‌کردی می‌گفتی از یک شاخه دو رز متفاوت روییده است.

دیانا پرسید: «آیا سقراط این است؟»

- «نه جلوی گلدان اسمش نوشته شده است.»

دیانا خم شد و اسم حکاکی شده روی گلدان را خواند:

- «افسس... این اسم مگر اسم یک شهر قدیمی نیست؟»

- «کاملاً درست است، یک زمانی در حوالی سلجوق امروزی قرار

داشت.»

- «این گلدان مال آنجاست؟ تا آنجا که می‌دانم هیچ رز دیگری را در

گلدان نکاشته‌اید. می‌خواهید آن‌ها را هم در باغچه بکارید؟»

- «درست است، از افسس آمده است. مدتی بود که داخل بود اما

دیشب آن را به باغچه آوردیم. کاشتن و یا نکاشتن رزهای افسس در

باغچه کاملاً به آنها بستگی دارد. سه روز وقت دارند، یا در اینجا کاشته

خواهند شد، یا این که به افسس باز فرستاده خواهند شد. به عبارت دیگر

باید امتحانی پس دهند.»

دیانا دیگر یاد گرفته بود از گفته‌های بانو زینب تعجب نکند. پرسید:  
- «چه جور امتحانی؟»

گویی سؤالی معمولی‌تر از امتحان دادن رزها برای کاشته شدن در باغچه وجود نداشت.

- «از بزرگ‌ترین خصوصیات رزهای این باغچه این است که هر قدر رنگ‌شان، زبان‌شان و یا اندازه‌هایشان با هم فرق کند، باز هم با هماهنگی بی‌نظیری در کنار یکدیگر زندگی می‌کنند. اینجا زندگی کاملاً عاری از ستیز، کبر، حرص و حسد است و به خاطر همین وقتی می‌خواهیم رز تازه‌ای را در باغچه بکاریم بسیار دقت می‌کنیم. رزها روی هم تأثیر می‌گذارند و با گذشت زمان از حالت هم متحول می‌شوند. ما یک ضرب‌المثلی داریم که می‌گوید: انگور به انگور نگاه می‌کند رنگ بر می‌دارد! به خاطر این است که قبل از این که رزی را در باغچه بکاریم اول می‌بینیم آیا روی رزهای دیگر تأثیر می‌گذارد یا نه.

تازه رزافسس خیلی موقعیت خاصی دارد. این گل دو سر با کاشتن دو رز با شخصیت‌های کاملاً متفاوت در گلدان شکل گرفته است. این دو مدام در حال ستیز هستند. برای آن که آن‌ها را در باغچه‌مان بکاریم اول باید به ما ثابت کنند که می‌توانند یک رز باشند.»

بانو زینب نظری به رزافسس انداخت و ادامه داد:

- «از قرار معلوم نباید زیاد ساده باشد... با این که هر دوی‌شان از یک خاک و محل آمده‌اند، نگاه‌شان به یکدیگر بسیار متفاوت است. رز سرخ در معبد آرتمیس کاشته شده بود و رز سفید در حرم حضرت مریم. رز سرخ خودش را الهه‌ی شکار، آرتمیس می‌دانست و می‌خواست او را تنها به این اسم صدا بزنند. رز سفید برایش فرقی نمی‌کرد، اما ما به او مریم می‌گوییم.»

دیانا با صدایی مردد پرسید: «گفتید الهه‌ی شکار؟ الهه‌ی شکار «دیانا» نبود؟ حتی به خاطر این اسم دوستانم اغلب مرا «الهه» صدا می‌کنند.»

- «درست است، در اساطیر روم الهه‌ی شکار دیانا است، اما در اساطیر یونان نام این الهه آرتemis است.»

دیانا به فکر فرو رفت و پس از کمی سکوت پرسید:

- «خب این رزها در چه جور ستیزی هستند؟»

- «می‌خواهی صحبتی را که بین‌شان رد بدل می‌شود برایت تعریف کنم؟»

دیانا با این که نمی‌خواست به روی خودش بیاورد، اما گفت و گوی آرتemis و مریم به نظرش جالب می‌آمد.

- «البته، چرا که نه؟»

بانو زینب در کنار گلدان نشست. دیانا هم همین کار را کرد.

بانو زینب پرسید: «رز افسس اگر اجازه بدهی می‌توانیم به تو گوش بدهیم؟» و پس از مدتی به دیانا برگشت و گفت: «آرتemis به من گوشزد کرد که اسمش آرتemis است. حالا که این طور می‌خواهد من هم رزها را با اسمی جداگانه‌شان می‌نامم. صحبت‌ها را دقیقاً انتقال خواهم داد. حاضری؟»

دیانا به عنوان تأیید چشم‌هایش را باز و بسته کرد. بانو زینب صحبتی را که بین آرتemis و مریم انجام شده بود دقیقاً بازگو کرد.

مریم گفت: «نمی‌توانستی کمی مؤدب‌تر باشی؟ فکر نمی‌کنم مهم باشد مرا به چه اسمی صدا کنند.»

آرتemis گفت: «یعنی چه که مهم نیست؟ من اسمی دارم، اسمی که زبان به زبان چرخیده و در آسمان و زمین خوانده شده است...! شهرتم بین

الهه‌ها زبانزد است: زیبای زیبارویان. الهه‌ی عظیم‌الشان، آرتمیس هستم من! من مثل تو یک گل نیستم. آذین معبد گل‌ها.

- «چه قدر من من می‌کنی!»

- «می‌گویم، چه اشکالی دارد؟ چه کسی به جز آرتمیس می‌تواند بگوید

«من». یک گل پژمردنی مثل تو؟»

- «همه‌اش یک چیز را می‌گویی: تو یک الهه هستی، اما من یک گل‌ام.

در صورتی که واقعیت را تو هم می‌دانی.»

- «واقعیت چیست؟»

- «مهم نیست، نمی‌خواهم ناراحت کنم.»

- «تو؟ تو می‌خواهی من را ناراحت کنی؟»

- «ها! ها! یک گل می‌خواهد آرتمیس را ناراحت کند! زود باش عجله

کن. من را ناراحت کن!»

- «اما تو اول از عظمت‌ات صحبت کن، برای ما بگو که آرتمیس

کیست؟ چیست که باعث شده تو این قدر مغرور باشی؟ تعریف کن که

تمام باغچه بشنوند.»

- «خیالی مضحک است، کیست که آرتمیس بزرگ را نمی‌شناسد؟

کیست که من را نشناسد؟»

- «توی پرستشگاه تو نیستیم آرتمیس. اینجا یک باغچه‌ی گل است.

احتمال دارد که رزها تو را نشناسند. آیا آن‌ها حق ندارند که آرتمیس بزرگ

را بشناسند؟ تو بزرگی، خیلی بزرگ! لطفاً از خودت بگو و ما را مفتخر کن.»

- «این بار درست گفتم. گل. آری شنیدن عظمت من حق همه است.

رزها هم باید بدانند که آرتمیس عظیم کیست. خوب الان ساکت باشید و

گوش کنید!

من آرتمیس، دختر زئوس، الهه‌ی الهه‌ها در افسس زندگی می‌کردم. وقتی می‌گویند افسس اول پرستشگاه من است که به ذهن می‌آید، نه آن معبد کوچک مریم مادر! طی قرن‌ها من از کسانی میزبانی کرده‌ام که برای دیدن یکی از عجایب هفتگانه‌ی دنیا به پرستشگاه من می‌آمدند. انسان‌ها همچون صفی از مورچه‌گان از دوردست تنها برای دیدن من می‌آمدند. خب گل، حالا فهمیدی عظمت آرتمیس را؟ انسان‌هایی که امثال تو را می‌چیدند و در گلدان‌ها فرو می‌کردند، در درگاه من گویی غلام و برده بودند. ای رزهای باغچه شما هم شنیدید؟ شما هم ارزش آرتمیس را فهمیدید، نه؟»

مریم گفت: «درست آنچه از تو انتظار شنیدنش را داشتم گفتی! وقتی از تو پرسیدم که کی هستی، تو از پدرت، از خانه‌ی بزرگت و از کسانی که تو را می‌ستایند گفتی. در حالی که من هیچ کدام از این‌ها را نپرسیده بودم. تنها پرسیدم که تو کی هستی؟»

آرتمیس گفت: «گل بیچاره، منظورت چیست؟ چه می‌خواهی بگویی؟ آیا از عظمت و بزرگی‌ام نپرسیده بودی؟ آیا اگر من بزرگ و گرانقدر نبودم این همه انسان به من توجه می‌کردند؟ آیا تا آنجا که دهانشان خشک شود مرا تحسین می‌کردند؟ آیا اسیر من می‌شدند؟»

- «در اصل این تویی که اسیر آن‌ها هستی، اما متوجه این حقیقت نیستی.»

- «به خاطر حسادت نمی‌دانی که چه می‌گویی.»

- «آری در حقیقت تو اسیر آن‌هایی! آرتمیس چیست مگر؟ او تنها خیالی است که خلق اول به آن شکل داد و سپس پرستید. بگو که دروغ است. آیا این خلق نبود که آرتمیس را ساخت؟ آن انسان‌هایی که سو

حقیرشان می‌پنداری، در آغاز، قدرتی را، زیبایی و عظمتی را در اذهانشان پرورده، سپس با ستایش‌شان به تو شکل دادند، غیر از این است؟ گول وابستگی بعدی‌شان را نخور، آن‌ها تو را از خودشان درآورده‌اند، خصوصیات را آن‌ها معلوم کردند و اسمت را آن‌ها بزرگ کردند. متأسفانه تو صاحب وجود وارسته‌ای نیستی. تو در سایه‌ی آن‌ها هست که «وجود داری». تو با ستایش‌های آن‌ها و با فراخوانی آن‌ها هستی. تو به دیگران وابسته‌ای!

- «از حد خودت گذشتی گل بیچاره! تو اول به خودت نگاه کن. تو کی هستی که به من این جوری نگاه می‌کنی؟»

- «آره، حق با توست. من آن‌چنان چیز بزرگی نیستم. انسان‌ها چه مرا مدح کنند و چه نکنند، یا حتی پیش‌ام بیایند یا نیایند من باز هم یک رز هستم. تنها یک رز... اما آیا تو می‌دانی که رز یعنی چه؟ رز یعنی آزادی! نه به دنیا آمدن با ستایش دیگران و فنا شدن با سرزنش‌شان. اشتباه فکر نکن، من هم انسان‌ها را دوست دارم. می‌خواهم به من سر بزنند و مرا بو کنند، اما این تنها برای تقدیم عطر به آن‌هاست. شاید خیلی از کسانی که به معبد مریم مادر سر می‌زدند متوجه آن رز کوچک آنجا نشده‌اند، اما باور کن حتی اگر تعدادشان کم بود، باز هم دوستانی بودند که می‌توانستند مرا ببینند. ولی هرگز آن‌ها را با کسانی که برای پرستش تو می‌آمدند یکی نکن.»

- «چگونه می‌توانم این کار را بکنم ای گل مضحک؟ آن‌ها که به دیدن من می‌آمدند هزار برابر بودند.»

- «به خاطر می‌آوری آن‌هایی که دسته دسته در تابستان برای دیدن تو می‌آمدند وقتی هوا سرد می‌شد دیگر سر نمی‌زدند و وقتی که زمستان می‌آمد، تو حتی یک نفر هم برای ملاقات نداشتی. غرورت تو را تنها

می گذاشت و تو به خاطر آن غرور خشکات حتی گریه نمی کردی. هر چه قدر که ستایش بهار تو را به عرش می برد، سرزنش زمستان تو را به فرش می کوبید. تغییر هوا تو را زیر و رو می کرد.»

- «خزان همیشه همین طور است.»

- «اما آیا برای یک رز این طور است؟ برای یک رز خزان یعنی باران، یعنی آمادگی برای بهار. تازه آنهایی که برای دیدن یک رز می آیند مانند بازدیدکنندگان تو بی وفا نیستند. آنهایی که ستایش می کنند تنها برای خود ستایش می کنند. در صورتی که آنهایی که برای دیدن من می آمدند برای خود من آمدند.»

هرگز از آن ها نخواستم که در مقابلم کوچک شوند. عشق عاشق را کوچک نمی کند، بزرگ می کند. متأسفم دوست من، اما آنهایی که اسیر تو هستند، روزی تو را ترک خواهند کرد. زیرا آن ها نه تو را بلکه تنها عشق خود را ستایش می کنند و روزی خواهد رسید که آن عشق شان صنم تازه ای پیدا خواهد کرد. صنمی از تو زیباتر و از تو مقتدرتر! و تو فراموش خواهی شد و چون به خود با ستایش دیگران هستی داده ای وقتی فراموش می شوی نابود خواهی شد.»

- «نه، من تا بی نهایت زندگی خواهم کرد. آن که فانی است تو هستی، آیا فراموش کرده ای؟»

- «بله، حق با توست، من فنا ناپذیر نیستم. روزی پژمرده می شوم و خاک خواهم شد. خواهم مرد، اما زندگی ام تمام نخواهد شد، زیرا که آن خاک، رز دیگری را تغذیه خواهد کرد و به جز دوستانم که مرا برای عطرم دوست می داشتند، کس دیگری عطرم را به یاد نخواهد آورد. هیچ کسی احتمال نمی دهد که رز مرده ای هنوز عطرش همه جا را فرا گرفته است.»

اما دوستانم وقتی هوایی را که معطر کرده‌ام احساس می‌کنند، در چهره‌شان تبسمی زلال نمایان می‌شود و درست در آن زمان با خود خواهم گفت که «عمرم بر باد نرفته است.»

دوست من بیا و به رز بودن اکتفا کن. نگذار که حقیقت پنهان بماند. آن روی گلات را آشکار کن. حرف مرا بشنو، با من یکی شو. بیا زود باش، بگذار از باغبان بخواهیم که گلدان‌مان را بشکند. همین الان! نمی‌بینی برای رزهای واقعی فوق‌العاده‌ترین گلدان‌ها هم کم و تنگ می‌آید؟»  
- «من یک رز نیستم، من یک الهه هستم.»

- «اگر آن نقاب بزرگی که به چهره‌ات زده‌ای تو را راحت می‌کند، منتظر نباش به زدن آن ادامه بده. مدام بگو «من» اما فراموش نکن که این هم «تاوانی» دارد. بدان که مدام من من کردن، فراموش کردن آن من درونی است. فراموش کردن این که تو یک رز هستی.»

- «باغبان خانم پیرا! این رز را از من دور کن، زود!»

- «می‌دانی دیگر جدا شدنمان ممکن نیست. چه بخواهیم، چه نخواهیم باید که با هم زندگی کنیم و تا زمانی که در این گلدان تنگ دو صدا هستیم، این نه تنها ما را به آرامش نخواهد رساند، بلکه آسایش دیگر گل‌ها را هم سلب خواهیم کرد؛ حتی آرامش دیگر انسان‌ها را هم. در درون هر انسانی که ما را بو می‌کند همچون دو صدای در حال نزاع ارتعاش ایجاد خواهیم کرد. یک بار تو صحبت خواهی کرد، یک بار من. یک بار آرتمیس، یک بار مریم. گاهی هم هم‌زمان صحبت خواهیم کرد. گویی که سر و صدای گلدان‌مان کافی نیست، جدال‌مان را هم به میان انسان‌ها خواهیم کشید. در صورتی که حق نداریم نه آن‌ها را و نه خودمان را اذیت کنیم.

باور کن اگر دست من بود، تنها برای این که با تو یک صدا شوم، به همه

اعلام می‌کردم که من آرتمیس هستم. اما نمی‌توانم! نه تنها به خاطر این که می‌دانم یک رز هستم، بلکه به خاطر این که می‌دانم تو هم یک رز هستی. شاید بتوانم از خود بگذرم اما از تو هرگز. زیرا که من زیبایی یک رز را وقتی به تو نگاه می‌کردم فهمیدم. من خود را وقتی به تو نگاه می‌کردم دیدم.»

آرتمیس گفت: «این ممکن نیست. من آرتمیس هستم در حالی که تو گلی هستی ضعیف.»

- «اما آن چنان که شنیده‌ام آرتمیس نگهدار ضعیفان است. به علاوه تیرت را ناگهان برای تقدیم مرگی شیرین استفاده می‌کنی. درست است؟»  
- «البته.»

- «خوب اگر این جور است... حالا که من ضعیف هستم، پس از من محافظت کن. همین الان تیرت را بیرون بیاور، به کمانت بزن و شیرین‌ترین مرگ را به خودت تقدیم کن. نگران نباش نابود نخواهی شد، در اصل آرتمیسی وجود ندارد که نابود شود. وقتی که «بودنت» آن مرگ شیرین را چشیدی، تو مانند یک رز زنده خواهی شد. می‌دانم ساده نیست، اما تو می‌توانی... زود بگو، تو هم به خاطر می‌آوری که یک رز هستی؟»

بانو زینب برای مدتی دراز سکوت کرد. سپس به طرف دیانا برگشت و گفت: «آرتمیس جوابی به مریم نمی‌دهد.»  
- «هیچ چیزی نمی‌گوید؟»

بانو زینب بلند شد و گفت: «هیچ چیز. فکر می‌کنم برای امروز کافی ست دخترم. فردا صبح چهارمین و آخرین درسman ساعت چهار و یک دقیقه.»  
دیانا تصور می‌کرد که اول ذهنش و سپس دیگر اعضایش هم بیهوش شده‌اند. خیلی چیزها بود که می‌خواست بگوید اما سکوت را ترجیح داد.

دیانا با روب دوشامبر سفید جلوی در اتاق شماره‌ی یک هتل ایستاده بود. داشت فکر می‌کرد بانو زینب چه عکس‌العملی به مهمانی ناخوانده که ساعت یک نیمه شب در اتاقش را می‌زند نشان خواهد داد.

اگر می‌توانست سه ساعت دیگر صبر کند، دیگر لازم نبود بانو زینب را بیدار کند و مزاحمش شود. می‌توانست هرچه می‌خواست در باغچه بپرسد. اما نمی‌توانست تا آن زمان در تختخواب به چپ و راست غلت بخورد و انتظار بکشد. چندین بار آرام به در کوبید. بانو زینب با لباس خوابی سفید در را به رویش باز کرد. چشم‌های دیانا لحظه‌ای به لباس خواب او افتاد که شبیه مال خودش بود.

- «خیلی معذرت می‌خواهم، مثل این که خوابیده بودید، شاید شروط را زیر پا می‌گذارم. اما به هیچ نحوی نتوانستم بخوابم. حتماً باید با شما صحبت کنم، اما فکر می‌کنم بی‌موقع مزاحم شده‌ام.»

- «داشتم می‌خوابیدم. ساعت یک نصف شب است. این وقت شب نه

تنها در اتاق پیرزنی مثل من بلکه در هیچ کسی را نمی‌زنند.»

بانو زینب کاملاً حق داشت، دیانا به خودش گفت: «ای کاش زمین دهن

باز می‌کرد و من در آن فرو می‌رفتم.»

بانو زینب گفت: «بفرما! بیا تو.»

- «اما شما گفتید...»

- «فکر می‌کنی نمی‌دانم چه قدر برای تو سخت بوده که این ساعت شب به در اتاقم بیایی؟ اما آمدی؛ چون که خوابیدن در یک رختخواب راحت سخت‌تر از آمدن به اینجا بود؛ و یک چنین کسی معمولاً حرف‌های باارزشی برای شنیدن دارد. زود باش!»

دیانا سر به زیر آرام وارد اتاق شد. چراغ خواب روشن بود. کنار پنجره‌ای که رو به باغچه باز می‌شد روبه‌روی هم نشستند.  
دیانا گفت: «نمی‌دانم از کجا شروع کنم.»

- «از سخت‌ترین قسمتش شروع کن، بقیه‌اش خواهد آمد.»

دیانا گفت: «مری... من و مری... مری... اصلاً از ذهن‌ام بیرون نمی‌آید. می‌دانم که زمان کمی به ملاقات مان مانده است. چه می‌دانم، شاید فردا. اما از وقتی باغچه را دیدم...»

سکوت کرد و سپس ادامه داد: «تا زمانی که با شما آشنا نشده بودم، تصور می‌کردم مری دیوانه است. تمام احتمالات دیگر را کنار زده بودم... مدام در نامه‌هایش از رزها می‌گفت. مهم‌ترین دلیل وابستگی‌ام به او این نبود. او باعث شده بود مادرم آخرین روزهایش را در ترس و اضطراب بگذرانند. در ضمن وقتی نامه‌های مری را می‌خواندم چیزهایی حس کردم. چیزهایی که به خودم هم نمی‌توانم اعتراف کنم. چیزهایی که می‌ترسم مرا آتش زند و نابود کند...»

- «مثلاً چی؟»

- «انگار مری کسی بود که من می‌خواستم باشم و نبودم، احساس کردم

به مادرم خیلی شبیه است.»

دیانا لحظه‌ای متأثر شد و بعد ادامه داد:

- «البته اشکالی ندارد که دختری بتواند شبیه مادرش باشد؛ اما اگر در یک سالگی از مادرش جدا شده باشد و با این حال از دو قلوش که بیست و پنج سال است با اوست بیشتر به مادرش شبیه باشد... این برای دوقلوی دیگر خیلی جانفرساست. تازه این درست در زمانی اتفاق بیافتد که آن دوقلو می‌خواهد مادرش را بهتر بشناسد و دقیقاً در آن زمان مادرش را از دست بدهد و حتی فرصت نکند به مادرش بگوید که چه قدر دوست دارد در آینده شبیه او باشد.»

چشم‌های دیانا پر از اشک بود. بانو زینب صندلی‌اش را نزدیک او کشید، دست‌هایش را در دست گرفت.

- «می‌فهمم فرزندم. نگران نباش. آن‌چنان مادری می‌داند دخترش چه می‌خواهد بگوید، حتی اگر نگفته باشد.»

- «وقتی به اینجا آمدم فهمیدم آنچه من نخواستم از مادرم یاد بگیرم، مری از شما یاد گرفته است و دلیل این که من هم شبیه او نیستم همین است.»

- «چرا فکر می‌کنی شبیه مری نیستی؟»

- «مادرم می‌گفت برای این که خودت را خاص بدانی تنها چیزی که احتیاج داری خودت هستی. اما من نمی‌خواستم این را بفهمم. مدام به چیزهای دیگر احتیاج داشتم: توجه، ستایش، خودنمایی، خلاصه هر چه باعث شود خودم را خاص احساس کنم.»

- «من کسی نبودم که بدون مورد توجه واقع شدن بتوانم زندگی کنم. جای «منی» را که در دیده‌ی دیگران داشتم دوست می‌داشتم و شاید به خاطر همین از بزرگ‌ترین رؤیایم یعنی نویسندگی دست کشیدم. چون می‌دانستم به عنوان وکیلی موفق احترام بیشتری خواهم داشت.»

دیانا نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- «اولین نامه‌ای که مری به مادر نوشته بود انگار وصف من بود. آن توجه بیش از حدی که از اطرافیانش می‌دید و با وجود این هنوز خوشحال نبود و این که به خاطر دیگران از بزرگترین رؤیاش دست کشیده بود.»

بانو زینب حرفش را برید: «آها، دیدی!»

- «مری هم گاهی چنین رفتاری داشته. تنها تو نیستی، همه‌ی ما برای جلب توجه دیگران گاهی کارهایی می‌کنیم.»  
- «اما مری سرانجام رؤیای خود را دنبال کرده و مثل من اسیر انتظارات دیگران نشده.»

بانو زینب می‌خواست چیزی بگوید که دیانا ادامه داد:

- «در اولین درس، می‌دانید وقتی به «رز زرد» گوش می‌کردم چه فکری کردم؟ گویی «رز زرد» مری بود و ونوس هم من! البته بعدش هم آرتمیس و مریم...»

دیانا لحظه‌ای مکث کرد تا ببیند آیا بانو زینب به این ارتباطی که او به آن اشاره کرده بود عکس‌العملی نشان می‌دهد یا نه وقتی در چهره‌اش تغییری احساس نکرد ادامه داد:

- «به این خاطر می‌گویم که آرتمیس همان دیانا است و مریم هم به مری شبیه است. باور کنید دیگر یاد گرفته‌ام در مقابل تصادفاتی که نمی‌توانم آن‌ها را توجیه کنم، زیاد مغز خودم را خسته نکنم. اما چیزی هست که باید برایش خودم را خسته کنم و آن این حقیقت است که من هم مثل آرتمیس به دیگران وابسته‌ام... و این حقیقت که برای پنهان کردنش با نقابی به شکل الهه، بیچاره‌وار در گردش بودم. لطفاً بگویید حق با من نیست. در مورد خودم و مری اشتباه می‌کنم؟»

- «دیانا! هم از دیگران شکایت می‌کنی و هم در مورد خودت از دیگری می‌پرسی. فراموش نکن که برای تو، من دیگری هستم.»

- «نه، بانو زینب. مری گفته که شما فرق دارید و من هم با او هم عقیده‌ام. لطفاً با من رک باشید. احساسم در مورد خودم و مری اشتباه است؟»  
بانو زینب مدتی با مهربانی دیانا را نگاه کرد و گفت:

- «دخترم، اول از همه بگویم، به نظر من به خودت بی‌انصافی می‌کنی. هیچ کدام از ما بی‌تقصیر نیستیم و مجبور هم نیستیم که باشیم و همان‌طور که تو گفتی همه کس می‌خواهد مورد پسند واقع شود و در محیطی که زندگی می‌کند مورد قبول باشد. این کاملاً طبیعی است.»  
دیانا قانع نشده بود. به بانو زینب نگاه می‌کرد.

- «خوب به نظرت اگر زندگی خودمان را رها کنیم و زندگی را که دیگران برایمان تعیین کرده‌اند در پیش بگیریم بهتر است؟ آیا چیز طبیعی این است؟

نه من و نه دیگری حق این را نداریم که در مورد زندگی تو قضاوت کنیم. بله، شاید من بتوانم برای شنیدن رزها معلم تو باشم و شاید در آن مورد بتوانم تو را نصیحت کنم و مدام بگویم این کار را بکن، آن کار را نکن! این تنها به این دلیل است که هنر شنیدن رزها چیزی است که من می‌دانم و تو نمی‌دانی و تو از من خواستی که آن را به تو یاد بدهم. اما در مورد خودت از من نپرس دیانا. من تو را نمی‌دانم و هرگز نمی‌توانم تو را به تو یاد دهم.

در مورد مری هم... باور کن از آنچه تو فکر می‌کنی کمتر می‌دانم. همین قدر که تو را دیده‌ام او را هم دیده‌ام. اما تا آنجا که من می‌دانم دختر جسوری است. و همین‌طور...»

بانو زینب اضافه کرد: «به اندازه‌ی تو زیبا!»  
 دیانا تبسمی کرد و با نگاهی پرسپاس مدتی به چشم‌های بانو زینب  
 خیره شد.

با خود فکر کرد: «خوب شد در را زدم!»  
 دلش نمی‌خواست به اتاقش بازگردد. می‌خواست در کنار بانو زینب  
 بماند و تا صبح به حرف‌های او گوش دهد. اما این چه چیزی را تغییر  
 می‌داد، آیا بیست و پنج سال در کنار مادرش نمانده بود؟  
 نگاهش به ساعت لغزید.

- «اگر اجازه دهید من دیگر بروم، نمی‌دانم چطور از شما به خاطر این  
 که این وقت شب به حرف‌های من گوش کردید سپاسگزاری کنم.»  
 بانو زینب گفت: «کاری نکردم.» و برای بدرقه‌ی دیانا بلند شد و ادامه  
 داد:

- «اما حق با توست، بهتر است کمی استراحت کنیم، زیرا آخرین درس  
 مشکل‌ترین درس است.»

شب چون قیر تاریک بود. وقتی که دیانا به باغچه آمد هنوز به شروع درس نوزده دقیقه مانده بود. این صبح برای این که مدتی با رزها تنها سپری کند زودتر پایین آمده بود.

درست وقتی که داشت به باغچه نزدیک می شد، صدای پاهایی را شنید که به سرعت نزدیک می شد. اصلاً شبیه قدم های بانو زینب نبود. او در قرارهای قبلی درست به موقع آمده بود. نه یک دقیقه دیر نه یک دقیقه زود. تازه قدم هایش ساکت و نرم بود. در حالی که صدای پای کسی که می آمد رفته رفته شدید می شد و حتی تا حدودی شبیه به دویدن بود.

بانو زینب بود. چهره اش خیس عرق بود. با صدایی لرزان گفت: «دیانا می دانم خیلی منتظر این موضوع بودی ولی...»

- «چی شده؟ یعنی، یعنی برای مری؟»

بانو زینب سرش را به زیر انداخت.

- «چی شده؟ لطفاً بگویید که اتفاق بدی نیافتاده.»

- «مری تماس گرفته. من خوابیده بودم، خوب است که پیغام گذاشته.

گفته که وضعیت اضطراری پیش آمده و باید فوراً به سانفرانسیسکو

برود.»

- «اوه خدای من! حتماً خبر بیماری مادرم را شنیده. فوراً باید به خانه

برگردم. حتماً باید زودتر از مری به خانه برسم، اما البته فکر نکنم ممکن باشند. امیدوارم که خبر فوت مادرم را به او نداده باشند!»

و زیر لب زمزمه کرد: «دختری که زندگی‌اش را برای رسیدن به مادرش گذاشته است وقتی بفهمد او مرده است چه می‌کند؟» وقتی به این موضوع فکر کرد موهای تنش سیخ شد.

تنها تسلی‌اش این عبارت بود: «وضعیت اضطراری.» مری برای دیدن یک قبر این قدر عجله نمی‌کرد.

«مرا ببخشید، باید به سرعت حاضر شوم.»

«البته دخترم. من هم در اولین پرواز برایت جا رزرو می‌کنم.»

هنگامی که دیانا برای رفتن در هتل را باز می‌کرد، ناگهان ایستاد. برگشت و با قدم‌های سریع تا وسط باغچه جلو رفت. وقتی نزدیک «رز» رسید، زانو زد. با نوک انگشتان گلبرگ‌هایش را نوازش کرد و گفت: «حق با توست، به نظر من آنچه یک رز را رز می‌کند قبل از هر چیز عطر آن است.»

در پرواز ظهر یک جای خالی برای دیانا پیدا کرده بودند و درست به موقع به فرودگاه رسیدند.

دیانا قبل از این که به طرف صف کنترل پاسپورت برود یانو زینب را در آغوش کشید.

- «برای همه چیز متشکرم. نمی دانم چطور تلافی کنم. در کنار شما شاید جالب ترین لحظات زندگی ام را گذراندم. می گویم «شاید»، اما اگر با مادرم آشنا می شدید، می دانستید چرا تنها به گفتن «شاید» بسنده کردم.»

- «از خودت تشکر کن دختر زیبایم. آنچه این هفته را خاص کرده است، جسارت تو در روبه رو شدن با رزها بود. این را هیچ کس نمی تواند به دیگری بدهد. تو اینجا به عنوان شخصی با تحصیلات عالی آمدی اما این ها مانع گوش دادن به رزها نشد. باور کن این چیز ساده ای نیست. تنها کسانی به بهتر می رسند که جسارت ترک کردن خوب را از خود نشان دهند. تو این جسارت را داری.»

دیانا لبخندی زد و گفت: «با این که فکر می کنم لایق تحسین شما نیستم، آشنایی با شما خیلی عالی بود. بدانید که قلبم را اینجا می گذارم و امیدوارم بتوانم روزی به باغچه تان برگردم و درس های نیمه تمام را تکمیل کنم.»

- «دیانا، ما همیشه جایی هستیم که قلب مان هست. اگر قلبت اینجا

است، نگران نباش، هر قدر هم از باغچه دور باشی مهم نیست، درسی تکمیل خواهد شد، در این تردیدی نداشته باش.»

بانو زینب شیشه‌ی عطر کوچکی از کیفش بیرون آورد.

- «به خاطر عجله فرصت نشد بسته‌بندی‌اش کنم. این اسانسی است که از مخلوط عطر رزهای باغچه درست شده. توی آن، با مال سقراط، درست صد عطر مختلف وجود دارد و مهم‌ترین خاصیتش این است که هر بار آن را بو کنی بوی متفاوتی دارد. برازنده‌ی تو است.»

- «نمی‌دانم چه بگویم... نمی‌توانید تصور کنید چه قدر برایم با ارزش است. اما متأسفانه من هدیه‌ای ندارم که به شما بدهم.»

- «مطمئن باش داده‌ای. مهمان من بودن بهترین هدیه‌ای بود که به من

دادی.»

دیانا داشت از بانو زینب جدا می‌شد که گویی برای لحظه‌ای در چشم‌های درخشان او مادرش را دید. در آن دم ساکش را زمین گذاشت و برای آخرین بار بانو زینب را در آغوش کشید.

- «آن قدر شبیه مادرم هستید که...»

بانو زینب خم شد و در گوش دیانا گفت: «روزی تو هم صدای رزها را خواهی شنید دخترم؛ و مبادا آن روز بگویی که این یک معجزه است! این باعث می‌شود فراموش کنی که در حقیقت هر لحظه از زندگی معجزه‌ای است. نه تنها رزها بلکه همه چیز صحبت می‌کند.

مسافران نمی‌دانستند باید چکار کنند. منتظر بودند خلبان بگوید مشکلی نیست. هواپیما در یک چاه هوایی افتاده بود. بال‌هایش آن چنان تکان می‌خوردند که گویی هر لحظه ممکن است کنده شوند. هر صدای غیرعادی که به گوش می‌رسید به جز دیانا همه را به ترس وامی‌داشت.

دیانا برای برداشتن دفتر خاطراتش از قفسه‌ی بالای سر در انتظار خاموش شدن چراغ «لطفاً کمربندهایتان را ببندید» بود. «تو نمی‌خواهی حالا حالاها خاموش بشوی؟»

کمربندش را باز کرد. بدون این که به مسافران دیگر و یا مهمانداری که در عقب هواپیما نشسته بود توجه کند از جایش بلند شد. درست در همان لحظه هواپیما به شدت تکان خورد و او ناگهان خودش را در آغوش مسافر پهلویی‌اش دید.

- «خیلی ببخشید.»

پیرمرد گفت: «ممکن است به خودتان صدمه بزنید خانم، بهتر است بنشینید.»

مهمانداران هم با اصرار اشاره می‌کردند که بنشینند. بعضی از مسافران برگشته بودند و انگار با نگاه‌شان می‌گفتند: «این دختره دارد چه کار می‌کند؟»

دوباره بلند شد و دستش را به سمت کیفش که ته کمد قرار داشت دراز کرد. کم مانده بود ساک‌ها بر سر دیگر مسافران بریزد که کیفش را پیدا کرد و سرانجام بدون هیچ‌گونه اتفاقی آن را پایین آورد. همین که هواپیما کمی آرام‌تر شد، کج و معوج شروع به نوشتن کرد:

مامان جانم

می‌خواهم از تو چیزی پرسم...

مری از من زودتر به دنیا آمده بود، نه؟ قبل از من به راه افتاده و حتی قبل از من صحبت کرده بود، این طور نیست؟  
متأسفانه الان هم یک قدم از من جلوتر است. شاید هم وقتی من دارم این سطرها را می‌نویسم او دارد نزد تو می‌آید.  
در حقیقت او خیلی پیش از این‌ها حق داشت پیش تو بیاید. او تو را دیوانه‌وار دوست دارد.

اشتباه نکن، من هم تو را خیلی دوست دارم، حداقل به اندازه‌ی او؛ اما او تو را بدون این که لذت دختر تو بودن را بداند. دوست داشت: بدون این که از تو اسباب‌بازی گرفته باشد، بدون این که طعم در آغوش گرفتن‌ات را بچشد، بدون این که میان بازوان نرم‌ات بخوابد و بدون این که وقتی می‌ترسد به تو پناه آورد تو را دوست داشت. تو همیشه می‌گفتی: «محبت، محبت نیست، اگر انتظار مقابله به مثل وجود داشته باشد.» می‌گفتی، ها...؟

از تو می‌پرسم مامان جان، اکنون کدام‌مان حق این را دارد که دختر تو باشد؟ مری یا من؟ باور کن دیگر از شنیدن جوابش نمی‌ترسم.  
او دوقلوی من است. حالا که مدام به دنبال او هستم، شاید روزی من

هم استحقاق این را پیدا کنم که دختر تو باشم.  
هرچه باشد، مگر نه این که تا امروز با او در یک تقدیر شریک بوده‌ام؟ بدون مادر و یا بدون پدر، بزرگ شدن، توجه بیش از حد اطرافیان، داستان مان، سودای مان، بانو زینب و باغچه‌ی رز... در حقیقت اگر به نوبت باشد، به زودی من هم باید با یک رز صحبت کنم... این خیلی هم ممکن به نظر نمی‌رسد، نمی‌دانم، یک طرف دلم هنوز می‌گوید که این جور چیزها فقط در قصه‌ها امکان‌پذیر است.

اما باز چیزی هست که مرا درگیر خودش کرده است، قهرمان‌های قصه‌ها قوی نمی‌دهند که نتوانند آن را انجام دهند، نه؟ اگر آنچه در باغچه‌ی رز گذشت قصه‌ای بیش نیست، پس آیا بانو زینب قهرمان این قصه نیست؟ پس باید به قولش وفا کند، مگر نه این که به من گفت: «روزی صدای رزها را خواهی شنید.»

نمی‌دانم...

قصه، واقعیت، ترس، امید، من، مری...

چه‌طور همه چیز به هم ریخت؟

چه قدر محتاج شنیدن صدایت هستم...

دختر کوچکت،

دیانا

به محض دیدن رانده‌ی هتل که به استقبالش آمده بود پرسید:  
 - «سلام پل. وقتی من نبودم کسی به هتل نیامد سراغ مادرم را بگیرد؟  
 کسی خیلی شبیه به من؟»  
 - «تا آنجا که من می‌دانم نخیر خانم استوارت.»  
 - «اول به هتل سری بزنیم بعد به خانه برویم.»

لحظه‌ها را می‌شمرد تا به هتل رسیدند. اول از پرسنل هتل و بعد هم از مستخدم‌های خانه همان جواب را شنید. کسی سراغ مادرش را نگرفته بود. به خاطر این که فعلاً نمی‌خواست کسی بداند دوقلویی دارد، از این موضوع صحبتی نکرد. حتی چنین سؤالی پرسیده بود: «در هفته‌ی گذشته کسی مثل من به اینجا سر نزد؟» اما چون همه می‌دانستند که به مسافرت رفته بوده، کسی او را جدی نگرفت. سر نزدن مری به هتل و یا خانه، نشان‌دهنده‌ی این بود که هنوز از فوت مادرش خبر نداشت. این خبر خوبی بود. اما فکر این که شاید باز هم این خبر را از کس دیگری بشنود او را مضطرب می‌کرد. کاری به جز ماندن در خانه و انتظار کشیدن از دستش ساخته نبود. گوش به زنگ در و تلفن ساعت‌ها در خانه چرخید. نه کسی زنگ زد و نه کسی آمد. این انتظار تا نیمه‌های شب وقتی بدن کوفته‌اش را روی کاناپه انداخت ادامه داشت.

با صدای زنگ در هراسان بیدار شد. قبل از خانم لویز دوان دوان در را باز کرد. نامه‌رسان بود. پاکت کوچکی در دست داشت. پاکت را گرفت و در را بست. روی نامه اسم فرستنده و آدرسی نوشته نشده بود، اما حسی از درونش می‌گفت که این پاکت مربوط به اوست. پاکت را با عجله باز کرد.

### مامانم

امروز به سان فرانسیسکو رسیدم. گفتند که فوت کرده‌ای. باور نکردم. مامان جان کجا هستی؟ درست داشتیم به هم می‌رسیدیم که... کجا رفتی؟ خیلی دلتنگ هستم. آیا تو هم دلت برای من تنگ شده است؟ اگر این‌طور است بیا و مرا از اینجا با خودت ببر. در آدرسی هستم که در چهارمین نامه برایت نوشتم. مطمئنم که می‌آیی، چون می‌دانم تو زنده هستی. باید بیایی.

چون که اگر نیایی مجبور خواهم شد باور کنم که دیگران درست گفته‌اند. مجبور خواهم شد باور کنم در این دنیا به تو نخواهم رسید. و اگر این‌طور باشد، کاری را که باید می‌کنم و خودم به سوی تو خواهم آمد.

انگار روی سرش سرب داغ ریخته بودند.  
دیانا نجوا کرد: «اوه خدای من!»  
چهارمین نامه در پاکتش نبود.

به بانو زینب تلفن کرد و او را از نامه‌ی دریافتی مطلع کرد. سپس به امید پیدا شدنش هر گوشه‌ی خانه را جست‌وجو کرد. صندوق قدیمی را، اتاق مادرش را، کتابخانه را و حتی هر جایی را که تصور نمی‌شود یک نامه بتواند باشد، گشت.

نزدیک عصر تلفن زنگ زد. بانو زینب بود.

- «سلام دیانا، نامه پیدا شد دخترم؟»

- «همه جا را گشتم؛ نیست. دارم دیوانه می‌شوم.»

- «نگران نباش وقتی مری از مادرش جوابی نگیرد، سعی خواهد کرد با

او تماس بگیرد.»

- «نخیر، اینجا از همه پرسیده‌ام، نه به هتل و نه به خانه سر نزده است.

نمی‌دانم از کجا فهمیده که مادرم فوت کرده است. می‌ترسم کار احمقانه‌ای

انجام دهد.»

- «نه، نه... این جوری فکر نکن. اگر از مادرت خبری نگیرد حتماً با من

تماس خواهد گرفت. نترس، من فردا بسته‌ای با پست سفارشی برای

خواهم فرستاد. آن را باز کن و اگر مری آمد به او بده، شاید برایش تسلی

کوچکی باشد. تا آن موقع تو هم به جستجوی نامه ادامه بده، باشد؟»

- «شاید هم اصلاً چنین نامه‌ای وجود نداشته باشد.»

- «مگر نگفتی که پاکتی هست؟ اگر پاکتی باشد، نامه هم باید باشد.»

دیانا دو روز تمام به جست‌وجوی نامه ادامه داد، اما تلاشش بی‌نتیجه بود. حتی بر سر مزار مادرش رفت و جای نامه را پرسید، اما از او هم پاسخی دریافت نکرد.

وقتی به خانه برگشت به کتابخانه‌ی طبقه‌ی پایین سر زد. به قفسه‌هایی که در آن‌ها صدها کتاب ضخیم قرار داشت نظر انداخت و بعد بالاخره کتاب «شازده کوچولو» را که به هنگام کودکی خوانده بود پیدا کرد و بیرون کشید. وقتی مری از خانه دور می‌شد در نامه‌ی خداحافظی برای پدرش نوشته بود که بعد از سال‌ها دوباره «شازده کوچولو» را خوانده و به نظرش کتاب کاملاً عوض شده بود. آیا حق با او بود؟

دیانا گرد و خاک روی جلد را تمیز کرد، روی زمین نشست و کتاب را باز کرد.

ظرف یک ساعت کتاب را خواند. به دیوار تکیه داد و مدتی به این فکر کرد که چه قدر کتاب فرق کرده بود. سپس دفتر خاطراتش را از روی میز برداشت.

مری عزیز

می‌دانی، من هم دوباره شازده کوچولو را خواندم. بعد از سال‌ها! حق با

توست، خیلی تغییر کرده است. فکر می‌کنم من هم دارم می‌فهمم که «مسئولیت در برابر یک رز» یعنی چه. اما متأسفانه این نشان‌دهنده‌ی آن نیست که واقعاً می‌توانم مسئولیت مواظبت از یک رز را به عهده بگیرم و دقیقاً نکته‌ای که مرا از تو مجزا می‌کند اینجاست. تو موفق شدی مسئولیت خود را به جا آوری. تو خیلی زودتر از من متوجه گم شدن رزها شدی و برای پیدا کردن آن هر کاری کردی و به طور خلاصه پشتیبان رزها شدی.

می‌دانی چه فکر می‌کنم؟ ای کاش پدرم وقتی می‌رفت به جای تو مرا با خودش می‌برد و اجازه می‌داد تو پیش مادر بمانی. ای کاش مادرمان زندگی‌اش را به جای من وقف تو می‌کرد. آن که مستحق داشتن مادرمان بود تو بودی، نه من.

تازه تازه دارم می‌فهمم، مادر تو را به من نسپرده، بلکه مرا به تو سپرده است. او می‌دانست که به تو احتیاج دارم و واقعیت این است که من هم این را می‌دانم، و درست به همین خاطر باید به اینجا بیایی و باید باور کنی که در این دنیا به مادرت خواهی رسید. باید باور کنی که او نزد خداست و خداوند هم هر لحظه با ما است.

روزهای کودکی‌ات را به خاطر آور... عکس‌العمل‌ات را به دیگران وقتی می‌گفتند: «مادرت در جایی بسیار دور است» یا «دیگر نمی‌توانی در این دنیا مادرت را ببینی» به خاطر آور. پاسخ‌ات را به یاد بیاور: «حتماً باید جواب دیگری وجود داشته باشد.» آیا این را نگفته بودی؟

خب چه شده؟ آیا فکرت عوض شده، یا این که تو هم مانند من «بزرگ» شده‌ای؟

با این همه، من هنوز امیدم را از دست نداده‌ام. می‌دانم که به اینجا

می‌آیی و مرا پیدا می‌کنی چون قلبم به من چنین می‌گوید:  
«بسیار قبل از این که تو مری را جست‌وجو کنی، او به جست‌وجوی  
تو پرداخته است...!»

دیانا

هنوز از بستن دفتر خاطراتش چند دقیقه نگذشته بود که کسی در زد. دوید و در را باز کرد. گابریل بود. در بغلش بسته‌ی بزرگی بود. - «صبح به خیر دیانا، از استانبول یک بسته‌ی سفارشی داری. باز قلب کی را دزدیده‌ای آن طرف‌ها؟»

دیانا به بانو زینب فکر کرد و گفت: «امیدوارم توانسته باشم.» بسته طوری پیچیده و به قدری چسب‌کاری شده بود، که شبیه مومیایی به نظر می‌رسید. گابریل همراه بسته، نامه‌ای را هم تحویل داد. دیانا او را صمیمانه بدرقه کرد و نامه را باز کرد.

### دیانای عزیز

داخل بسته در کنار سقراط، تاجی تزئین‌شده از رزهای سفید است که مری در رؤیاهاش به سر می‌گذاشت. مری تنها وقتی به سقراط گوش داد، باور خواهد کرد می‌تواند صدای مادرش را بشنود. امیدوارم که این آرزوش در کوتاه‌ترین مدتی برآورده شود.

در ضمن «رز زرد» از تو خواهشی دارد. «رز زرد» یکی از داستان‌های ملانصرالدین را برای مری بازسازی کرده است. او از تو می‌خواهد که وقتی مری را دیدی این داستان را برایش تعریف کنی. وقتی مری داستان

ملانصرالدین را گوش داد، به دنبال کلیدی خواهد گشت و آن کلید را تنها در سایه‌ی داستان زیر پیدا خواهد کرد:

### کلید گنج

روزی ملانصرالدین کلید گنجش را گم کرده بود. در کوچه‌های ده جلوی خانه‌ی همسایه‌ها را می‌گشت اما کلید پیدا نمی‌شد.

همسایه‌ها را به کمک خواست و آن‌ها برای پیدا کردن کلید تمام دهکده را وجب به وجب جستجو کردند. سرانجام یکی از همسایه‌ها از ملا پرسید:

«آی ملا! آیا مطمئنی کلیدت را بیرون از خانه گم کرده‌ای؟»

ملانصرالدین گفت: «نه! توی خانه گم‌اش کرده‌ام، اما بیرون از داخل روشن تر است، به خاطر همین اینجا دنبالش می‌گردم!»

و «رز زرد» به مری می‌گوید: «مری کلیدش را نه در بیرون، بلکه در

درون جست‌وجو کند. شاید هم توی کشوی بالای تختش.»

«رز زرد» و من از حالا به خاطر کمک‌هاات از تو تشکر می‌کنیم،

دخترم.

زینب

لفاف کلفت اطراف بسته را با دقت باز کرد. تنها پارچه‌ای نقره‌ای مانده بود که روی بسته را پوشانده بود. با دقت بسته را روی میز گذاشت؛ گویی جشن پرده‌برداری از مجسمه‌ای را برپا می‌کرد. سپس پارچه را از روی آن برداشت و...

«سقراط!»

دیانا زمزمه کرد: «آه خدای من!»

روی زمین زانو زد. بدون این که چشم بر هم زند و یا نفسی بکشد به سقراط نگاه می‌کرد. سقراط بوته‌ای بود با رزهایی سیاه بر شاخه‌هایش. چهار رز سیاه!

گویی زمان ایستاده بود. دیانا در آن زمان متوقف شده به تماشای سقراط ادامه داد.

چهار رز سیاه!

ناگهان از جا پرید و به طرف قاب عکسی دوید که مادرش به عنوان آخرین هدیه‌ی تولدش به او داده بود. برای مدتی رزهایی را که در چهار گوشه‌ی قاب قرار داشت لمس کرد.

«نه، این چنین که تصور می‌کنی نیست!»

تو مرا از دست نداده‌ای،

با تو از طریق هر چیزی حرف می‌زنم  
از آن سوی خاطره‌ها...»

نگاهش روی مصراع‌ها می‌لغزید گویی به سفری در گذشته رفته بود.  
به یاد بعضی از حرف‌های مری افتاد که در نامه‌هایش خوانده بود.  
اعتراض مری به دیگران: «نه، این طور که فکر می‌کنید نیست. تسلی  
مادرش در خواب: «تو مرا از دست نداده‌ای!» و حرف‌های رز صورتی به  
مری: «مادرت از طریق هر چیزی تو را صدا می‌کند...»

به یاد روزهایی افتاد که در باغچه گذرانده بود. تصویر درهم پیچیدن  
آرتمیس و مریم در گلدان، از پیش چشم‌هایش گذشت. قسمتی از  
گفت‌وگوی این دو رز در گوش‌هایش طنین افکند. به یاد حرف‌های بانو  
زینب افتاد. درست مانند نامه‌های مری، گویی آن‌ها هم حرف‌های مادرش  
بود.

به یاد اولین برخوردش با بانو زینب افتاد و این که وقتی بانو زینب را  
دید گویی مادرش را دیده بود. انگار او یک بار دیگر از چشم‌های بانو  
زینب می‌نگریست. انگار آن چشم‌ها متعلق به بانو زینب نبودند. انگار آن  
چشم‌های آبی متعلق به مادرش بودند. به یادش افتاد که از مادرش جای  
گنج‌اش را می‌پرسید و پاسخ او که می‌گفت: «کلید تو در دست من نیست.»  
داستان‌هایی که مادرش تعریف می‌کرد، داستان کلید گنجی که «رز زرد»  
برای مری فرستاده بود و رزهای زردی که خانم جانسون روی خاک  
مادرش گذاشته بود!

هر مصراع رباعی او را به یاد یکی از نامه‌های مری می‌انداخت، با  
گذشت هر ثانیه احساس می‌کرد قدمی دیگر به نامه‌ی گمشده نزدیک  
می‌شود.

«نه، این چنین که تصور می‌کنی نیست!» او را به یاد اولین نامه‌ی مری که به دیگران اعتراض کرده بود انداخت... «تو مرا از دست نداده‌ای.»  
دومین نامه را به یاد آورد که از صحبت مری با مادرش در خواب می‌گفت.

و «با تو از طریق هر چیزی حرف می‌زنم» او را به یاد سومین نامه انداخت که در آن رز صورتی به مری می‌گفت: «مادرت از طریق هر چیزی با تو حرف می‌زند!» به این ترتیب کلید رسیدن به نامه‌ی چهارم باید در چهارمین مصراع نهفته باشد.

دیانا مدام تکرار می‌کرد:

«از پس خاطره‌ها... از آن سوی خاطره‌ها... خاطره‌ها...»

خاطره‌ها... خاطره‌ها...

آن سوی...

ناگهان ساکت شد و دستش را به طرف قاب عکسی که از مادرش به یادگار مانده بود برد. به آرامی آن را از دیوار پایین آورد و برگرداند.

اشتباه نکرده بود! در گوشه‌ی بالای سمت راست سوراخ کوچک کلیدی وجود داشت. دیانا که به توصیه‌ی «رز زرد» در نامه‌ی بانو زینب فکر می‌کرد، قاب را روی میز گذاشت و به اتاقش دوید. کشوی بالای تخت را باز کرد. دستش را توی کشویی که پر از مداد و کاغذ بود گرداند و طولی نکشید که در ته کشو دستش به کلید کوچکی خورد.

کلید را در دست فشرد و گفت: «متشکرم رز زرد» و به سالن برگشت.  
تاج مزین به رزهای زرد را از روی شاخه‌های سقراط برداشت و بر سرش گذاشت.

قاب عکس نقره‌ای را برداشت. کلید به قدری کوچک بود که وقتی

خواست آن را در سوراخ بچرخاند از دست‌اش افتاد. اما در دومین تلاش موفق شد که قاب را باز کند. از داخل قاب لوح کوچکی که در آن نامه‌ای بود بیرون آورد. وقتی آن را در دست گرفت قلبش آن چنان می‌زد که گویی صدایش را شنید. لوح نقره‌ای را که همچون آینه‌ای برق می‌زد در مقابل سینه‌اش گرفت. در بالای لوح دو کلمه نوشته شده بود:

آدرس مری و درست در زیر آن کلمه‌ها تصویر چهره‌اش منعکس می‌شد.

تاجش را که به پشت سرش لغزیده بود، به آرامی مرتب کرد و با خود گفت: «همچون رؤیا!» دو قطره اشک بر گونه‌هایش لغزید و نگاهش را به سمت کلمات مادرش چرخاند:

دیانای عزیزم، یا همان‌طور که پدرت تو را صدا می‌کرد، مری... مری... وقتی نوزادی بیش نبودی پدرت مدام این اسم را در گوشت زمزمه می‌کرد. فرزندم بعد از مرگ او نخواستم تو را به این اسم صدا کنم، تا موقعی که برای شناختن مسیری که این اسم بدان اشاره می‌کند آماده شده باشی.

می‌خواستم خانه‌ات را ترک کنی، اقیانوسی را طی کنی و ترس از دست دادن دوقلوت را حس کنی تا دیگر هیچ نیرویی نتواند باعث شود که این اسم را فراموش کنی.

عزیزم وقتی تو را به دنبال مری می‌فرستادم، از این که مجبور شدم به تو چیزهای غیرواقعی بگویم معذرت می‌خواهم. متأسفانه زمان که مرا سخت در تنگنا قرار داده بود برایم انتخاب دیگری نگذاشت. می‌خواستم هر چه زودتر سفری را آغاز کنی که پایانش آن باغچه‌ی رز بود.

با انجام این سفر که می توانست آمادگی برای باران های اکتبری باشد، می خواستم آن جانی را که باعث رها کردن رؤیاهایت و ناامیدیت شده بود، فدا کنی.

از آنجا که این نامه به دستت رسیده است، حتماً آغاز خوبی در راه رزها داشته ای و باید تفاوت آن باغچه ی رز را متوجه شده باشی.

اگر واقعاً این چنین است... اگر آن باغچه برای تو با دیگر باغچه ها فرق دارد... اگر سقراط برای تو با دیگر رزها متفاوت است... اگر «تو»ی آن باغچه با دیگر «تو»ها متفاوت است... و این تفاوت برای تو، نه «برتری»، بلکه احساس در آغوش کشیدن تمام دنیا را می آورد، به این ترتیب، بانو زینب و من در اکتبر تو را به افسس دعوت می کنیم! زیرا بهترین چیزی که مری را به تو می شناساند مسافرت های اکتبری است.

کسی چه می داند، شاید من هم تمام قوانین فیزیک را زیر پا گذاشتم و سوار بر اسبی پرنده پیشات آمدم؛ برای در آغوش گرفتن دخترم در افسس. برای رفتن به زیر باران های اکتبری با دخترم...

اما دخترم اگر حتی نتوانی مرا در آنجا پیدا کنی، به صداهای افسس خوب گوش بده. آن وقت خواهی فهمید که در افسس نه دو صدا، بلکه تنها یک صدا وجود دارد: صدای مریم! صدای تو!

اگر آن صدا روزی به تو بگوید: «تمام قرارهایی را که با دفاتر حقوقی داشته ای بر هم بزن، قلم به دست بگیر، کاغذ سفیدی پیدا کن و شروع به نوشتن اولین کتابت کن»، در آن صورت عزیزم توصیه ای برایت دارم... در کتابت قدیمی ترین داستان آفرینش را بنویس:

سفری که از تو شروع می شود و به تو ختم می شود.

گرچه از خیلی پیش این داستان را زندگی کرده و نوشته ای. تنها آن را

به صفحات انتقال بده. شاید در یکی از صفحات بخواهی حرفی را که بانو زینب به عنوان جایزه‌ی شنیدن رزها به تو قولش را داده بود هم ذکر کنی. یک صوفی ترک «یونس امره» چنین گفته است:

«منی است در اندرون من...»

عزیزم دوستت دارم و هر لحظه با تو هستم.

مادرت

## قسمت سوم



۱۹ سپتامبر

مادر عزیزم

بعد از ماه‌ها، احتمال دوباره رسیدن به تو به من شادی وصف‌ناشدنی می‌دهد. درست یک ماه دیگر به افسس می‌آیم، برای رفتن به زیر باران همراه با مادرم.

در این چهار ماه اخیر دارم روی اولین رمانم کار می‌کنم. خیلی دوست داشتم که الان کتابم را برایت بخوانم اما متأسفانه هنوز حاضر نیست. اما می‌خواهم داستانتانم را برایت تعریف کنم.

کتابم در مورد یک رز است مامان جان. اسم رز، رز افسس است. رزی که با عطری الهی آفریده شده است. عطرش لحن خاص خودش را دارد؛ لحنی خوش. از رؤیاها و از فرشته‌ها می‌گوید. از رسیدن به خدا در این دنیا می‌گوید.

اما همچنان که رز بزرگ می‌شود، شروع به شنیدن صدای دیگری می‌کند، که گویی صدای خود اوست. صدایی بلند که مدام می‌گوید «من». آن‌قدر بلند که رز دیگر نمی‌تواند صدای خودش را بشنود. برای این که رز دوباره صدای خودش را بشنود لازم است که بوی‌اش را حفظ کند اما در جایی کاشته شده است که کسی در آنجا او را برای عطرش دوست

ندارد. تنها به رنگش، به ساقه‌اش و به کاسبرگ‌هایش اهمیت می‌دهند و او هم برای جلب محبت آن‌ها طبق سلیقه‌شان شروع به تغییر شکل می‌دهد. وقتی می‌گویند بزرگ شو، بزرگ می‌شود. وقتی می‌گویند برق بزن، می‌درخشد. و بدون هیچ اعتراضی آنچه را گفته می‌شود انجام می‌دهد. طولی نمی‌کشد که عطرش می‌پرد و می‌رود.

انسان‌ها اول به او شکل می‌دهد و سپس همچون الهه‌ای او را ستایش می‌کنند. آن چنان که پس از مدتی حتی خود رز هم گفته‌ها را باور می‌کند. اصلاً یادش نمی‌آید که برای این که خود را خاص احساس کند تنها کافی است به یاد آورد که یک رز است. کار بزرگی نیست؛ تنها یک رز.

هر روز که می‌گذرد خود را غمگین‌تر حس می‌کند. تنها یک خوشحالی دارد: مادرش. درست در لحظه‌ای که دارد مادرش را کشف می‌کند، درست در لحظه‌ای که به مادرش احتیاج دارد، او را برای همیشه از دست می‌دهد. درست‌تر بگوییم، تصور می‌کند که از دست داده است. درواقع، مامان جان این داستان درباره‌ی یک رز نیست. درباره‌ی یک مادر است. درباره‌ی مادری که ثابت می‌کند رزهای واقعی هرگز نمی‌میرند و حتی اگر پژمرده شوند باز به عطرافشانی ادامه می‌دهند. درباره‌ی مادری که با تلنگر کوچکی به گلدان رز باعث «یادآوری» به او می‌شود.

آیا این امکان دارد؟ آیا رز می‌تواند موفق به فراموش کردن آنچه یاد گرفته و به خاطر آوردن آنچه فراموش کرده بشود؟ آیا می‌تواند عطرش را دوباره باز یابد؟ مهم‌تر از آن، آیا موفق خواهد شد صدای درونش را بشنود.

امیدوارم...

بله، مادر جان تقریباً داستان از این قرار است. اما آیا توانستم درست تعریف کنم؟ نمی‌دانم. به نظر من این داستانی ست که بیشتر از تعریف کردن باید تجربه شود. منی که حتی نتوانستم طعم یک زیتون را برای بانو زینب تعریف کنم، چگونه می‌توانم جادوی باغچه‌ی رز را تعریف کنم؟ اما حتی اگر نتوانم موفق شوم، مهم نیست. حتی اگر نتوانسته باشم دقیقاً تعریف کنم و دیگران نپسندند، باز هم مهم نیست. این داستان برای من بامعناست. زیرا درباره‌ی توست؛ و چه خوب که تعریف کردم. در حقیقت نه، این داستان را من نگفتم، تو برایم تعریف کردی. تازه درست در زمانی که دیگر فکر می‌کردم داستانی نخواهی گفت.

متشکرم مامان.

در هوا عطرت را استشمام می‌کنم و در هر نفسم رایحه‌ای متفاوت به مشامم می‌رسد.

بوی رز. در همه جا...

دیانا

همین طور که دارم رمانم را تمام می‌کنم از پنجرهٔ بادکنک‌های آبی را می‌بینم که در گروه‌های سه‌تایی و پنج‌تایی به هوا فرستاده می‌شوند. از کجا می‌توانند آمده باشند؟ پنجره را باز می‌کنم. در پارک جنب و جوشی برپاست. با این که به سختی دیده می‌شود، اما باز می‌توانم آنچه را روی پرده‌ی بزرگ آگهی نوشته شده بخوانم:

«ساحل‌های متغیر کالیفرنیا»

«نمایشگاه نقاشی‌های خیابانی، ۲۷ - ۲۴ سپتامبر»

بعد از این که این قسمتِ بادکنک‌های آبی را به رمانم اضافه کردم از خانه بیرون می‌آیم.

وقتی به نمایشگاه می‌رسم تقریباً بیست نقاشی از دریا که کنار هم چیده شده‌اند می‌بینم. نگاهم به دنبال ماتیاس است. اما نمی‌توانم او را ببینم. به دنبال نقاشی‌ای هستم که وقتی اینجا بود، کشید. در آن هنگام متوجه می‌شوم که گدای فال‌بین به سویم دست تکان می‌دهد.

- «چشم‌ت روشن خانوم کوچولو، ببین کی او مده!»

- «صبر کن ببینم. هنوز حتی نمی‌دانیم چرا اینجا است؟»

- «بذار زندگی کنیم و ببینیم چی می‌شه.»

می‌گویم: «آره بگذار ببینیم چه می‌شود. ها، راستی، دیروز با خانم جانسون صحبت کردم، خیلی سلام رساند. هنوز هم نمی‌داند چرا هدیه‌اش را قبول نکرده‌ای.»

- «چرا باید قبول می‌کردم؟ من انسان مغروری‌ام و به شغلم احترام می‌ذارم. اگه واقعاً فالی ندیدم، نه پول فال می‌گیرم و نه هدیه‌ای قبول می‌کنم.»

- «باشد، شاید فال‌م را ندیده بودی، اما بالاخره باعث شدی که آن نامه‌ها را بخوانم و به خانم جانسون و مادرم کمک کرده بودی. در مقابل این خوبی که کردی هدیه‌ای قبول نمی‌کنی؟»

- «در مقابل خوبی؟ ها؟ به این می‌گن معامله، خانوم کوچولو، در حالی

که خوبی...»

کمی مکث می‌کند و سپس با دستش به دیگر گدایان اشاره می‌کند.

- «اونا رو می‌بینی؟ قبلاً صبح و شام شکمشون سیر می‌شد.

خوش‌شانس‌ترین گداهای ایالت بودن. در پیاده روهای عصرونه‌ات

چشات رو باز کرده بودی ببینی چی می‌خورند؟ همه‌مون بهترین غذاها رو

می‌خوردیم، توی ظرف‌های آلومینیومی. هر روز صبح جوونی غذاهامون

رو می‌آورد می‌داد و می‌رفت. سال‌ها بود که این‌طور بود. مدام کنجکاو

بودیم ببینیم غذاها رو کی می‌فرسته. به همین خاطر جوانک رو در فشار

می‌داشتیم. اما نتونستیم از دهنش حرفی بکشیم. دیگران هنوز نمی‌دونن که

اون خیرخواه کی بوده. اما من می‌دونم. چون که درست شیش ماهه که

غذایی برای ما فرستاده نشده. حالا بگو ببینم خانوم کوچولو چه کسی اون

غذاها رو برای ما می‌فرستاد؟»

دست‌هایم را به دو طرف باز می‌کنم و شانه بالا می‌اندازم.

- «راستش را بخواهی ظرف‌های آلومینیومی توجه مرا هم جلب کرده

بود. فکر می‌کردم کار کمک‌های اجتماعی است.»

سیاه پیر لبخندی می‌زند و ادامه می‌دهد: «می‌بینی خوبی یعنی این. حتی

کمکی که می‌کنی دخترتم ندونه.»

نمی‌دانم چه بگویم، اما درونم مملو از شادی است. یک بار دیگر به

خاطر مادرم احساس غرور می‌کنم.

می‌گویم: «ببخشید نمی‌دانستم. در هتل هیچ کس درباره‌ی این موضوع

به من چیزی نگفته است. به محض برگشت به هتل، به قسمت غذاخوری

این را خواهم گفت.»

می‌گوید: «لازم نیست. فقط می‌خواستم دلیل قبول نکردن هدیه‌ی اون خانوم قشنگ رو بدونی، همین. خب زود باش. تو بی‌خیال این حرف‌ها شو و برو کمی نقاشی‌ها رو تا فروخته نشده تماشا کن.»

می‌گویم: «باشد، باشد، بروم نگاه کنم.»

دستی به شان‌اش می‌زنم و خداحافظی می‌کنم.

وقتی از او جدا می‌شوم، به طرف عده‌ای که جلوی تابلویی جمع شده‌اند می‌روم. به نقاشی‌ای نگاه می‌کنند که وقتی ماتياس اینجا بود، کشیده بود. وقتی به چشم خریدار به نقاشی نگاه می‌کنم، می‌فهمم که ماتياس به خاطر من به اینجا برگشته است. گفته بود که نمایشگاه را در جایی که بهترین نقاشی‌اش را بکشد برپا خواهد کرد. شدت موج بیشتر شده بود. مرغ دریایی که در گوشه‌ی بالایی قرار داشت هنوز تنها بود. آیا این پرنده از تک‌پروازی خسته نشده است؟

وقتی نگاهم در جستجوی ماتياس است ناگهان متوجه جوانی می‌شوم که در وسط گروه، پشت‌اش به من است. در مقابلم، درست در کنار او مردی با کت و شلوار که لیست قیمت نقاشی‌ها را در دست دارد، با او صحبت می‌کند. جلو می‌روم و گوش می‌دهم.

مرد می‌گوید: «مخصوصاً این نقاشی را خیلی پسندیدیم. همسر من مُصّر است. اگر تخفیف کوچکی بدهید می‌خواهیم آن را بخریم.»

ماتياس می‌گوید: «چیزی که مهم است، پسندیدن نقاشی است. من هم این را بیشتر از بقیه می‌پسندم، با کمال میل تخفیف...»

بعد متوجه می‌شود در کنارش ایستاده‌ام. حرفش را نیمه‌تمام قطع

می‌کند. نه سلامی، نه کلامی، گویی زبانش قفل شده است. انگار چشم‌هاش عجیب‌ترین چیز دنیا را دیده باشد، به پیشانی‌ام زل می‌زند، فقط به یک نقطه خیره می‌شود. شک می‌کنم، آیا روی پیشانی‌ام چیزی هست؟

این نگاه برای پانزده تا بیست ثانیه طول می‌کشد و سپس به طرف مشتری برمی‌گردد و جمله‌اش را تمام می‌کند: «... تخفیف می‌دادم، اما... متأسفانه نمی‌توانم نقاشی را که هنوز تمام نکرده‌ام بفروشم.»

مرد از جوابی که گرفته است ناراحت می‌شود. همچون کودکی به نظر می‌رسد که نتوانسته اسباب‌بازی دلخواه‌اش را بخرد.

- «اگر نقاشی را تمام نکرده‌اید پس چرا آن را در لیست فروش گذاشته‌اید؟»

ماتیاس می‌گوید: «از شما عذر می‌خواهم قربان، اما تازه فهمیدم که آن را هنوز تمام نکرده‌ام» و با دستش به دریا اشاره می‌کند و ادامه می‌دهد: «این نقاشی را درست در این ساعت وقتی داشتم به آنجا نگاه می‌کردم کشیده بودم. نگاه کنید، شما هم فکر نمی‌کنید نوری که به دریا می‌تابد زیاد است؟ متأسفانه آن موقع متوجه نشدم که هوا این قدر روشن است. باز هم به خاطر این اشتباه‌ام از شما عذر می‌خواهم.»

هنگام عذرخواهی ماتیاس یک چشمش به من است. این خریدار را ناراحت تر می‌کند. در گوش زنش پیچ‌پیچ می‌کند و دور می‌شود. ماتیاس رو به من می‌کند و می‌گوید: «نمی‌دانم چه بگویم! نمی‌پرسم خوبی، چون کاملاً خوب به نظر می‌رسی. از آخرین باری که ندیدمت چه خبر؟ راستش را بخواهی خیلی کنجکاوم...»

می‌گویم: «داستانش طولانی است. حتی می‌شود درباره‌اش یک رمان نوشت.»

- «خیلی دوست دارم بشنوم.»

- «پس برویم!»

می‌خندد و تابلویی را که می‌گفت هنوز آن را تمام نکرده زیر بغلش می‌زند. با خودش قلم‌مو و یک لوله رنگ سفید برمی‌دارد و دنبالم می‌آید.

بعد از طی مسیر کوتاهی به خانه می‌رسیم.  
 به او می‌گوییم: «تو روی مبل کنار پنجره بنشین و قول بده تا من نگفتم  
 از آنجا تکان نخوری. چون من باید یک چیزهایی بنویسم...»  
 ماتياس می‌گوید: «باشد، چه می‌شود کرد.»

و نقاشی را جلوش می‌گذارد و می‌نشیند. برای چاپ اولین صفحه‌های  
 رمانم از کامپیوترم به چاپگر فرمان می‌دهم. من پایان داستانم را می‌نویسم  
 و او هم به نقاشی‌اش ادامه می‌دهد. درست دارم بازگشت‌مان از پارک به  
 خانه را تمام می‌کنم که ماتياس قلم‌موش را زمین می‌گذارد و به من نگاه  
 می‌کند. در چهره‌اش حالتی کودکانه پیدا است.

هوم... برای لحظه‌ای فکر می‌کنم، آیا او را هم به افسس دعوت کنم؟ اما  
 چگونه؟ کوچک‌ترین اطلاعی در مورد این که در آنجا چه خواهیم کرد  
 ندارم. بانو زینب هم در دادن سرنخ دست‌کمی از مادرم و خانم جانسون  
 ندارد.

تنها چیزی که می‌دانم این است که برای بهتر شناختن مری به آنجا  
 می‌روم. چگونه می‌توانم این را به ماتياس بگویم؟

آیا دو، سه جلد دایرةالمعارفی که تهیه کرده بودم برای جلب توجه او به  
 دهکده‌ای در آن سوی دنیا کافی است؟ برای ماتياس در افسس چه چیز

جالبی می توانست باشد؟ بقایای یک شهر قدیمی... معبد آرتمیس...  
خانه‌ی مادر مریم. امیدوارم این‌ها باعث شوند بیاید.

البته من هم خواهم بود! این برای آمدن او کافی و زیاد هم هست.  
دارم می‌گویم «باز داری خودستایی می‌کنی‌ها» که مری افکارم را قطع  
می‌کند. این اواخر این اتفاق زیاد می‌افتد. هر وقت که آرتمیس درونم اوج  
می‌گیرد، سرش سبز، مریم به آن «اعتراض» می‌کند. گاهی صدای دیانا بلند  
می‌شود و گاهی هم صدای مری.

آنچه مشخص است این که تا موقعی که هر دو تبدیل به یک تک رز  
شوند، زمان لازم است؛ اما کم‌کم فعلاً خوشحالم می‌توانم صدایشان را از  
یکدیگر تشخیص دهم.

آیا ماتیاس واقعاً به افسس خواهد آمد؟  
اگر بیاید...

شاید در یک عصر اکتبری با هم در مقابل کوه بلبل در کنار آب ملس  
بنشینیم و غروب آفتاب را تماشا کنیم. شاید در آنجا برای ماتیاس از اتفاقی  
که دو هزار سال پیش در افسس افتاده بگویم، تا آنجا که در کتاب‌ها  
خوانده‌ام. شاید هم خودم صداهایی را که از افسس قدیمی بلند می‌شوند  
بشنوم.

و سپس شاید از خلقت انسان صحبت کنم. به هر صورت همه‌ی ما به  
شکلی همچون شهر افسس هستیم، در درون‌مان هم آرتمیس و هم مریم  
را سکنی داده‌ایم.

و برای این که خوب ذهنش را سردرگم کنم، به او از دوقلوی آرتمیس،  
یعنی از آپولون خواهم گفت. سپس می‌ایستم، ابروهایم را در هم می‌کشم و  
می‌گویم: «به جای این که بنشینی و به آپولون درونت گوش کنی، زود باش

تو هم بلند شو و به دنبال دوقلوت بگرد!»  
اگر تمام این‌ها در ماه آینده، در یک عصر اکبر، همان‌طور که خیال  
می‌کنم به واقعیت پیوندد، در آن صورت من هم می‌توانم به درستی  
حرف‌های بانو زینب شهادت بدهم:  
«رؤیاها خمیرمایه‌ی واقعیت هستند.»

درست موقعی که آخرین فصل را می‌نویسم، می‌بینم ماتیاس تابلو را مقابل من گرفته است. با کمی دست‌کاری بال سومی در بین دو بال مرغ دریایی می‌درخشد که از مرغ دریایی دیگری می‌گوید که پشت آن پنهان است.

اصلاً نمی‌توانم نگاهم را از نقاشی بردارم. اما به نوشتن ادامه می‌دهم. چند جمله‌ی دیگر و سپس... اولین صفحات رمانم را از چاپگر خواهم گرفت و به طرف ماتیاس دراز خواهم کرد.

و بعد لحظه‌ای به بطری‌های دو قلوی فصل اول فکر خواهم کرد... به شروع و به پایان فکر خواهم کرد... به داستان دو موجی که ماتیاس تعریف کرده بود... به آرتمیس و مریم فکر خواهم کرد... به آن دو مرغ دریایی در نقاشی... به مری و من... و مهم‌تر از همه به مادرم و من...

قلبم درباره‌ی همه‌ی این‌ها فقط یک چیز خواهد گفت... و چون می‌خواهم آنچه را قلبم می‌گوید ماتیاس هم بشنود، اولین جمله‌ی رمانم را خودم خواهم خواند:

«هر دو یکی هستند...»



آخر



افسس! شهر دوگانگی. هم معبد آرتمیس، هم مأمن مبهر مریم مقدس. سرایی هم برای نفس و هم برای روح. تجسم هم کبر و هم فروتنی، هم اسارت و هم آزادی: افسس! شهری همچون انسان که در آن تضادها در هم ادغام شده‌اند.

در یک عصر اکتبری، در کنار رود ملس نزدیک آن شهر - شهر باستانی افسس - نشسته بودند. اشعه‌ی خورشید که داشت پشت کوه بلبل پنهان می‌شد به ارغوانی می‌زد. آن‌هایی که زبان آسمان‌ها را می‌دانستند مژده‌ی باران می‌دادند به هر دوشان.

دیانا گفت: «سنت جان برای خلق از مریم مقدس می‌گوید. فریاد جمعیت را می‌شنوی که می‌غرند، پرخاش می‌کنند و با عصبانیت نفرین‌اش می‌کنند؟ هزاران انسان به دین تازه‌ای که پرستش الهه‌شان را ممنوع می‌کند اعتراض می‌کنند. گوش کن؛ پا بر زمین می‌کوبند و با هم فریاد می‌زنند: «مریم دیگر کیست؟ ما می‌خواهیم آرتمیس را پرستش کنیم!»

ماتیاس پرسید: «آرتمیس؟ الهه؟ همان که رومی‌ها به آن دیانا می‌گویند؟»

دیانا گفت: «این‌اش مهم نیست. او تنها یک خیال است که خلق در ذهن خود ساخته‌اند و سپس پرستش‌اش می‌کنند.»

- «مثل این که خیلی چیزها درباره‌ی آن می‌دانی.»

- «او را به اندازه‌ی خودم می‌شناسم!»

- «حالا که این طور است کمی از آن برایم بگو!»

- «داستانش طولانی است.»

- «گوش می‌دهم.»

دیانا گفت: «خوب، پس گوش کن...»

آرتمیس نام دیگر دیانا. الهه‌ی شکار. یک شکارچی به تمام معنا، که با تیرش مرگی خوش و ناگهانی به شکار تقدیم می‌کند. آزاده روح، اما اسیر. وابسته، اما در عین حال متکبر. مادرش لتو دردکشان به درخت زیتون تکیه داد و او را به دنیا آورد و...

مکشی کرد، نفس عمیقی کشید و اضافه کرد: «و دوقلوش را...»

سپس به چشم‌های ماتیاس خیره شد و گفت: «بعداً راجع به دوقلوی آرتمیس یعنی آپولون صحبت خواهم کرد. در مورد معبدش و آن عبارت اعجاب‌انگیز که بر آن حک شده: «گنوتی سیوتن.» ضمناً درباره‌ی فیلسوف بزرگ سقراط که در حال عبور از آنجا چشم‌اش به این دو کلمه افتاده و نتوانسته بود از آن چشم بردارد، خواهم گفت. «گنوتی سیوتن» دو کلمه‌ای که تمام دلایل خلق آفرینش را در بردارد. دلیل وجودی ما: «خودت را بشناس.»

اما اول می‌خواهم کمی از رز دوقلوی آرتمیس برایت بگویم. از دوقلویی که نه آرتمیس و نه هومر آن را نمی‌دانستند.

آن طور که در افسانه‌ها آمده... یک روز مادرش به آرتمیس می‌گوید که او دوقلویی دارد از جنسی دیگر. آرتمیس برای پیدا کردن دوقلوش خانه را ترک می‌کند، اقیانوس را می‌پیماید و به باغچه‌ی رزی وارد می‌شود. در

باغچه از او خواسته می‌شود که مرگی شیرین و ناگهانی به خودش تقدیم کند. طبق افسانه، برای پیدا کردن دوقلویش اول باید صدای رزها را بشنود. پس از سپری کردن روزهایی در باغچه، به خانه برمی‌گردد و کلیدی را پیدا می‌کند که می‌تواند او را به طرف دوقلویش هدایت کند. از این که کلید را پیدا کرده خوشحال است، اما در عین حال در مورد وقایعی که در باغچه گذشته سؤال‌های بسیاری در ذهنش پر می‌زند. مدام از خودش می‌پرسد: «آیا هنر شنیدن صدای رزها یک قصه است؟» سپس به یاد توضیحی می‌افتد که باغبان روز اول هنگامی که از او خواسته بود موهایش را بشوید داده بود و دلش آرام می‌گیرد.

باغبان گفته بود: «تصویری که در قلبت می‌افتد، شاید اکنون نامرئی باشد اما وقتی زمانش برسد عیان خواهد شد.»

به ابرهای بارانی افق نگاه می‌کردند. دینا گفت: «شاید آن زمان حالا باشد، جان. نگاه کن باران‌های اکتبری در راه‌اند...»



درباره‌ی کتاب، نویسنده و مترجم



کسانی که کیمیاگر، شازده کوچولو و مرغ دریایی را دوست دارند حتماً باید «رز گمشده» را بخوانند.

آیربالرینا - اسلوانی

شاهزاده‌ی کوچک ترک‌ها تمام جهان را جادو می‌کند.

هلسینکی سانومات - فنلاند

یک رمان مدرن، ژرف و داهیانہ؛ طعم شازده کوچولوی «اگزوپری».

د. پ. آ - آلمان

یک رمان فوق‌العاده، می‌توان گفت این کتاب قدرت این را دارد که ما را به هم پیوند دهد.

تلویزیون آ - کانادا

رز گمشده، پلی‌ست مابین شرق و غرب.

ویژستی - سربستان

یک شروع افسانه‌ای.

بواک - هلند

رز گمشده یکی از زیباترین داستان‌هایی است که در عمرم خوانده‌ام. وقتی کتاب را تمام می‌کنی تصور می‌کنی هدیه‌ای گرفته‌ای. من چنین احساس کردم.

کریستین میشاد، تلویزیون آ - کانادا

بسیار موفق، یک رمان افسانه‌ای.

پروفسور تالات سعید هالمان، رئیس دانشگاه ادبیات بیلکنت - ترکیه

سردار اُزکان یک رمان‌نویس جوان و موفق. اسمش را در سال‌های آینده مدام خواهیم شنید.

اسکندر پالا - نویسنده، ادیب - دسامبر ۲۰۰۳ - ترکیه

جست‌وجوی یک خوشبختی واقعی، داستانی الهام‌بخش و فوق‌العاده.  
مجله‌ی ۲۰۰۰ پلاس - آلمان

مدهوش این رمان شدم. مشاهده و درک نویسنده از طبیعت انسان فوق‌العاده است.

گینو چوینارد، سالوت بون ژور ویکند - ایتالیا

سردار اُزکان یکی از مهم‌ترین نمایندگان ادبیات مدرن ترک.  
ملسکین سیتی - ایتالیا

به دنبال یک دوقلوئی گمشده، از سان‌فرانسیسکو به استانبول؛ سفری سحرآمیز به  
دنایای رزها و رؤیاها...

### سردار اُزکان



در اگوست ۱۹۷۵ در ترکیه به دنیا آمد. دوره‌ی راهنمایی و دبیرستان را در کالج روبرت گذراند. برای دوره‌ی لیسانس به آمریکا رفت و در دانشگاه لی پنسیلوانیا در رشته‌ی مدیریت و روان‌شناسی تحصیل کرد. سپس برای تکمیل تحصیلات‌اش به استانبول برگشت و در دانشگاه بُغازیچه روان‌شناسی را ادامه داد. او اکنون در استانبول زندگی می‌کند و از سال ۲۰۰۲ به نوشتن رمان مشغول است.

اولین رمانش «رزگمشده» تاکنون به ۳۵ زبان ترجمه شده و در بیش از ۴۰ کشور دنیا به چاپ رسیده است. از کانادا تا ژاپن و از برزیل تا اندونزی، در چهار گوشه‌ی دنیا با غوغایی بزرگ برای هفته‌ها در لیست پرفروش‌ترین کتاب‌های جهان جای گرفته است.

### بهرز دیجوریان



شاعر و مترجم، در فروردین ۱۳۴۰ در همدان به دنیا آمد. تحصیلات مقدماتی را در همدان سپری کرد و سپس در سال ۱۳۵۹ برای ادامه تحصیل به ترکیه رفت. از دانشگاه تکنیک استانبول در رشته‌ی مهندسی متالورژی فارغ‌التحصیل شد.

وی اکنون در استانبول زندگی می‌کند و کتاب شعر او با عنوان «و قلب و کندو و برج دختر» به زبان ترکی استانبولی در ترکیه منتشر شده است.

دیحوریان فرزند شاعر و ادیب فقید همدانی، مهدی دیجور صاحب کتاب «شرح شب دیجور» است و اشعار و ترجمه‌های او در ایران، ترکیه، آمریکا، فرانسه، مجارستان، انگلیس، هندوستان و... در مجلات مختلف ادبی به چاپ رسیده است.

پرفروش ترین کتاب اروپا، ترجمه شده به بیش از ۴۰ زبان دنیا



● یک موفقیت جهانی؛ کسانی که کیمیاگر، سازده کوچولو و مرغ دریایی را دوست دارند حتما باید «روز گمشده» را بخوانند.

ایر بالرینا - اسلوانی

● شاهزاده‌ی کوچک ترک‌ها تمام جهان را جادو می‌کند.

هلستکی ساتومات - فنلاند

● یک رمان مدرن، زرق و دایه‌ایه، به‌طعم سازده کوچولو و «گزوهری».

د. پ. ا - آلمان

● یک رمان فوق‌العاده، می‌توان گفت این کتاب قدرت این را دارد که ما را به هم پیوند دهد.  
تلویزیون ا - کانادا

● مدهوش این رمان شدم، مشاهده و درک نویسنده از طبیعت انسان فوق‌العاده است.  
گینو جوائتارد، سالوت بون زور ویکند - ایتالیا



شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۵۹۴۱-۰۲-۹



۵۰۰۰ تومان